

درختانی با ریشه‌ی فرزندگشی

حرفِ دل‌اش را ننهفت درخت به درخت‌دار گفت:
 «دردِ این دریای بی‌دُر و درایت پیرت کرد از هر چه جامد و جانور
 از هر چه گیاه و آدمی از چپ و راست از بیمار و تن‌درست
 از پایانِ هر آشنایی و از نخست از زنده و مرده سیرت کرد»
 پیازی دل‌اش داشت در تابه‌ای می‌سوخت
 به یادِ روزگارِ سیاه‌مویی‌ی ما آه می‌کشید و به خودش می‌گفت:
 «گاه‌نامه‌ها گاهی چشم‌های بسیاری را به اعداد ارمغان می‌کنند
 اما دریغا که اعداد بینا نمی‌شوند! نی‌زارها چیزی از نغمه‌ها یاد نمی‌گیرند!
 آدم‌ها از ریشه‌ی دردهای خود
 دریاها از علتِ بی‌مرواریدی‌شان با خبر نمی‌شوند!»
 من آن درختی بودم که آشنایی‌ی زود هنگام‌اش با تبر تو را از بر من ربود
 و به من آموخت که ارزان‌ترین عَرَضِی بازارهای بی‌در و دروازه‌ی دنیا
 گریزاننده‌ی گرگ و گیاه و آدمی و اشیا مرگ است
 مرگی که آغاز و پایانِ هر آشنایی که نیروهای دستِ چپی و دستِ راستی
 و تمامِ برگ‌های یک گاه‌نامه در برابرش یک‌سان است
 مرگی که به هنگامِ زادن‌اش چون زال سفیدموی بوده است

نامه به شاه و گدا نویسنده آنها را به سرِ سفره‌ی "غفلت" دعوت‌کننده
و پرسنده از درختانی باریشه‌ی فرزندگُشی که: «من درد را دارم
اما درد که را دارد!؟»

از مُزد تا هر مزد

ارزان‌ترین عَرَضِیِ بازارهایِ بی‌تقاضا است مرگ
و تقاصِّ تَقِّ تَقِّ بر درِ گرمِ قصه‌ای می‌زند و می‌گوید:
«در هیچ بخش از بخش‌هایِ خودت هرگز گناهِ گران و گُربزان را نبخش!
و از یاد مبر بُزهایی را با زینتِ ریشِ صورت و با تسبیحی بازنده در دست
بُزهایی که از دست‌شان دستِ انسان‌ها به آسمان است!»
چنین که در حالِ فکر کردن و خیردار نشدن از عبورِ مرورِ کتاب است
چنین که به ژرفایِ استدلال فرورفته
بی‌شک بزرگ‌ترین فیلسوفِ جهان است این سنگ
سنگی که از میانِ بازار و از کنارِ شخصیتِ شخصیت‌فروشان نمی‌گذرد
نمی‌خرد عرعرِ خرانِ رأی‌دهنده به خدا و برکشیده‌گان‌اش را
من بادبانی فروکشیده‌ام کشیده خورده از و کشیده زده به بادها
از یاد نبرده دورِ باطلِ انتقام‌ها را
جاودانه جوینده‌ی باطری‌ای که زیبایی و ظرافتِ طبیعت را شارژ می‌کند
جوینده‌ی مردمی که مروت و مرامِ ماه و مرادهایِ زیبا را مرور
و عبورشان مروجِ سخاوتِ نور و دانشِ ستاره‌گان است
این دنیا بازاری ست که بَزکِ بُزها آن را زینت بخشیده

بزرگی را به ارادل و بازرگانان ارزانی داشته
 و بزم و بزن گاه‌ها را به مردانی فروگشوده‌ی بادبان
 مردانی که دنیا را باروده و دهان دوست می‌دارند و از دست‌شان
 دستِ دوستان به آسمان است کیستند این سنگانِ قصه‌گوی
 اگر نه که شاعران و فیلسوفانی خسته و سفیدموی که مانندِ فیل و کرگدن
 مردم از آنان می‌گریزند
 و گرگان و گربزان ناگزیر هَرَم را زیر پای خود می‌گذارند
 و به دنبال مشتری و مزد ردِ پای هر مزد را می‌گیرند

پدرشان دروغ و مادرشان تظاهر بود

ای بندی‌ی بازی‌ی بی‌بند و بار پروازِ آزادِ پروانه
 ای بندی‌ی مبارزه‌ی پُر افتان و خیزانِ شعله‌ی شورش‌ی شمعی متعجب
 مانند شاشی در پهنه‌ی بی‌پایانِ زمینی خیس محو شدند آن همه وعده‌های
 پیامبران

آن همه ادعای دوستی‌ی دوستان
 دوستانی که پدرشان دروغ و مادرشان تظاهر بود
 و چشمان‌شان دو دایره را می‌نوشت دو دایره‌ی بی‌نقطه
 اما ضرب و رقص‌پادار دوستانی که خودشان را مدارِ عالم قلم‌داد می‌کردند
 و در خفا بازی با سایه‌ی لرزانِ شعله‌ی شمعی کوچک بر دیوار
 ای خانه‌ی زردِ بندی‌ی آوار ای مبارزِ معنادهنده به گرما
 تابستان را در آغوش گرفته و شیر داده شکر گرفته
 آن همه وعده‌های رنگارنگِ رهبرانِ لشکرِ بادها
 آن همه امیدهای شکفته در درخت و آب‌های افتان و خیزان
 مانند شاشی باریده از آسمان راهی‌ی سوراخ‌های تاریکِ زیرزمینی شدند
 و سنبه‌ها را به ساختنِ سلاح‌هایی دایره‌شکل و دانا در سخن‌رانی
 اما دروغِ سنبه‌ها و صبرهای نورانی واداشتند

حالا من یک بندم جوینده‌ی پایِ دو پرنده
 تا تو را از ادعایِ دعاها و وداها آزاد کنم
 و ثابت که این لرزش از رقصِ پا نیست از سرماست
 از سلاحِ سنگین و مدوری که تابشِ اش بر فرازِ سرِ ماست
 سلاحی که پدرش شلیک و مادرش قلب است
 و دوستانِ اش پروانه‌هایی که سکه‌شان قلب است

اشتجار دندان‌ی لُق است

اشتجار در این دنیا دندان‌ی لُق است در یک دروغ‌زار چه کسی بر حق است؟
 چه چیزی لُقوه گرفته است که گیاهان دارند یک‌ریز برگ‌های‌شان
 آسمان سرود و ستاره‌گان‌اش و انسان هویت‌اش بر خاک می‌ریزد؟
 از کجا بود و کی اسفند بود یا دی که هراس آمد و هم‌اتاق ما شد
 هراسی قوی‌هیكل و نادان و عضلانی
 از آن از گل‌هایی که تو خودت خوب می‌دانی
 از آن دغلانی که تو خودت را از آنان می‌گریزانی ای نارگیلِ شیره‌سپاه
 ای شکلِ هندسات مکعب و محرکِ تعجب ما اشتجار تو شکستنی است
 برگ‌ها و عقاید ریزنده هویت‌ات بر باد رونده تو از گره
 شگفتا که به جای سیاره ره به باغچه‌ی بچه‌هایِ الاغ برده‌ای!
 تو انسان‌ها را به گداییِ "یاری" یا "وفاداری" فرستاده‌ای!
 نادانسته که یک باد با هزار دروغ هم‌زمان بازی با دو توپ می‌کند
 و پولِ شرط‌بندی‌ها را جمع این که دارد می‌آید قائم و سرافراز
 بی‌هراس اما با چند آسمانِ سرشار از نجات و نجات
 با اتاقی که ساکنِ آزادیِ مکعب‌شکل‌اش یک ماهی انسان است یا شمع؟
 نه لقب‌ها هر چه قدر هم که نیکو باشند

دندانی لوق و دروغ‌گو را از سیاهی و سقوط نجات نمی‌دهند
 و جست و خیزِ دردناکِ اسپند در شکنجه‌ی متغیرِ آتش
 مرا به گدایی‌ی یاری و وفاداری‌ی دیگران نخواهد بُرد
 من می‌دانم که این دو توپ

هم می‌تواند به گونه‌ای با سفیدی‌ی حس و سفتی‌ی سخنِ سینه‌ی یک زن
 رابطه داشته باشد

هم می‌تواند از خواستن‌های بی‌کرانِ وسطِ پاهای یک مرد آمده باشد

آن جا که شاهی وجود ندارد

بازی با شعله‌های بی‌شمارِ شمع بی‌انتخابِ یکی از آنان به سالاری یا سروری
 باد چرا می‌کند؟ جنگ به کجا می‌انجامد وقتی سر بزان قطره‌های باران و
 اسلحه‌ی یاران چتر است؟ اینان منفعت را مصلحت می‌نامند
 گویا که نیکوکارانی گم‌نام‌اند!
 اینان کلمات را لقمه‌لقمه اما ناندیشیده می‌چوند
 گویا با این کار "لقمان حکیم" می‌شوند! و نمی‌بینند سایه‌ی مرگ را
 که همه جا را سرد و بی‌سرود سرزمین‌ها را بایر کرده است
 دلاوری‌ی دلاوران را تبدیل به گرد کرده است
 اینان چشمان‌شان دو دایره را می‌نویسند دو دایره‌ای که نقطه ندارند
 ضرب و رقص پا دارند سر به سر انسان و خدا به یک‌سان
 چون گیاه و حیوان می‌گذارند وقتی پدر و مادر من مُردند
 من مرگِ دوری از آن‌ها را در گوشِ سکوتی سوگوار زمزمه کردم
 و در زمهره‌ی شعله‌های بی‌شمارِ شمعی در آدمم
 که سرِ صعود تا به نیکوکاری‌ی فرشته‌گان را داشت
 به آن جا که در درمان‌گاه‌ها خبری از درهم و دُر و دلار نیست
 و رم‌اسب از دوستانی‌ست که اسلحه‌ی آن‌ها را به دست گرفته است

دریغا که آسمان اعتراف نمی‌کند به منفعتِ رفاقت‌اش با لشکرِ باران
 به یک‌دستی زدن‌اش به کردارهایِ ابریِ یاران
 و نمی‌گوید که نیکوکاران با نیکی‌شان
 چشم‌داشتِ نیکی‌هایِ بیش‌تری را در حقِ خود دارند دریغا که نمی‌گوید
 که نه ضرب و نه هیچ‌سازِ دیگری پدر و مادر
 یا سالار و سرورِ لاله و نسربینی نیستند گلستان‌ها غیر از گُربزان
 غیر از گرازان و خوکان لگدمالِ پایِ کیستند؟
 ای بادهایِ بازی‌گر با شعله‌هایِ شمع
 ای بی‌منزلانِ منزوی و منزجر از جنگ و ننگ و نیرنگ
 این جا گورستانِ قطارهاست مقصدها به صدسنگ تبدیل می‌شوند
 و بخار از عدمِ درکِ هزاران معنایِ زنده‌گی تب می‌کند
 و تنها درمان‌گاه‌هایِ حقِ تقدم ندهنده به طلا و درم و دُر و دلار می‌دانند
 که آن جا که شاهی برایِ شلنگ‌اندازی‌هایِ شاه وجود ندارد
 که آن جا که شیخ کلاهی را بر سرِ سربازی می‌گذارد
 جنایتی نیز در حقِ "اسب" یا "فیلی" "رخ" نمی‌دهد

تو بدتر از "انسان نیستی"! هستی

تو بدتر از انسان نیستی هستی

که آن همه شقاوت‌ها و قساوت‌ها را قصاب‌وار به سر گیاهان گرماپرور
گیاهان آغوش سرور آوردی

ماشین‌ها و ماشه‌ها را عقب‌عقب به گشتن کشت‌زارهای اجدادت بردی
استخوان‌های خاک و آجرهای خانه را خوردی

و هیچ از خودت نپرسیدی که چه کسی بدتر از "او انسان نیست" است
چه گونه می‌توان از گشتن تکراری‌ی شش گرد به دست یک گرد رست؟
ای رستن‌ها این جا مدادی انگشتان شما را می‌جوید

تا جان جوان شما را ببوید

تا وجدان غیرماشینی و تفکر غیر پلاستیکی‌ی شما را ببوسد

و در گوش گوشه‌های هندسی بگوید: «چای نوشیدن با لودهنده‌گان خود
رد و بدل کردن لب‌خند با قاتلان خود لب‌ی استکان را سخت پشیمان

دل شکر را سفت شکسته و لب انسان را مجبور به پرداخت کفاره می‌کند!»

نیر بیغزاید: «اجاقی شریف آن است که تمام غذاهای گیتی را به خود می‌پذیرد
تمام جریان‌های جاری‌ی جهان را جاودانه می‌پزد

اما خودش چرب و چاق و چاپلوس و چرندگوی نمی‌شود

با این و آن به ناچار می‌نشیند

اما خودش دچار آلوده‌گیِ رونقِ دروغینِ روغن‌های بازار ساز
ذلتِ زغن‌های آزمند و زغال‌های سوزاننده‌ی جگرِ لاله‌ها نمی‌شود!»

کی بدتر از کی است؟ کدام موج از کشاکشِ امواجِ دیگر

کدام ستاره از تأثیر و تأثرِ تابشِ ستاره‌گانِ دیگر برست؟

که کسی بیاید این جا و قطره‌اش در استکانی بنشیند و ادعایِ قداست کند

نیز ادعایِ این که اقدس هم زنی غمزه‌زن است

هم قصابی غم‌گین که ساطورش

پهلوی به پهلوی معصوم اما بی‌دانش و تجربه‌ی "سهراب" می‌زند

بگذارید! بگذارید که من آبی به چشم زنم

و فریادی در گوشِ برگ و بادهای رفته از یاد

که هیچ کدام از "رستم" های رسته از این رستن‌گاه

هیچ کدام از این عاشقانِ قلوبِ ماشینی و رفاقت‌کننده‌گان با ماشه‌ها

- در این هستی‌ی بی‌شکلِ هندسی -

نیست که سرانجام انگشت‌اش به مداد و مدادش به انگشت تبدیل نشود

نیست که شرافت یا بی‌شرافتی‌اش عشق یا بی‌عشق‌اش

به شکلی از اشکال و در جعبه‌های جورواجورِ جهان خرید و فروش نشود

خیابانی که خنده را از یاد برده است

جهان خودش آن خصوصیتی را که جهانیان به او نسبت داده‌اند
 باطل اعلام می‌کند با تیغ در باتلاق به جای پنبه سرمی‌برد
 و به جای سرِ دختران تلی را به تل انبارها نشان می‌دهد
 خیابانی که خنده را از یاد می‌برد

با سیاه‌ترین بادهای این سیاره دوست می‌شود

و دست در دستِ سرد و نامردِ آن‌ها به سوی هذیان و تباهی می‌رود
 کسانی می‌خواهند خورشید و ماه و سیاراتِ دیگر را خرید و فروش کنند
 خنده و عشوه و عشق را فقط خودشان نوش کنند و باطل اعلام
 همه‌ی اعلامیه‌های نوشته شده به دستِ می و موسیقی را تو جهانی در خودی
 جزیره‌ای بی‌دریا یا جزیره‌ای که دریایِ خود را گم کرده است
 رفته است به جویشِ جوی‌هایی که پوزش در آن‌ها روان است
 هش‌دار ای بیمارِ روانی که روان‌پزشکان هنرمندان را پاک دیوانه می‌نامند
 و می‌کنند آن‌ها را به درمان‌گاهی میهمانی که مؤسس‌اش یک ساس
 یا دو سوسک است

سوسک و ساس‌هایی که تمامِ خصوصیاتِ نسبت داده شده به خودشان از سوی
 دیگران را

ملغا اعلام می‌کنند نسخه به جای سرِ دختر برای تلِ سر می‌نویسند
و احترام‌شان برای آقای خرید و خانمِ فروشی ست که در جیب‌شان
خورشید و ماه و ستاره جای می‌گیرد ای جاودانه جان‌دهنده
ای ملغمه‌ی بی‌خنده و بی‌خاصیت این اعلامیه را رمه‌گی‌ی عامه
بی‌دست و بی‌تفکر نوشته است آن همه پروردگار را یک پشگل سرشته است
و خنیایی در خیابانی به نام خنده دست در دستِ من و مست می‌رود
و به تو می‌گوید: کسی را گشتن و از گشته‌اش پوزش طلبیدن
به دردِ طلبه‌های ابله می‌خورد به دردِ بله‌بله‌گویانی که نمی‌دانند
پوزش کوچک‌ترین رُلی را بازی نمی‌کند در ماشینی
که سین و شین را له می‌کند و الف‌با را می‌گُشد

دل ماهی تابه می سوزد

باریک‌تر از یک مو ظریف‌تر از آوازِ ضعیفِ یک نبض است
 تشخیصِ این که کدام یک از میلیون‌ها موج دریا را می‌برد به اوج
 و کدام یک مخفیانه یقه‌ی او را می‌گیرد جر می‌دهد
 به صورت‌اش فحش می‌پاشد و زمینه‌ی شکست‌اش را در رزم فراهم می‌آورد!
 مشکل است تشخیصِ این که کدام یک از آن میلیاردها ستاره‌ی خوشگل
 با نگاه‌های پنهانی با نامه‌های بی‌نام و نشانی دل از آسمان ربوده است!
 شکستنی‌تر از دلِ نازک‌ترین شیشه‌ی جهان است
 دانستنِ این که در میانِ کرورها برگ‌ به ظاهر یک‌رنگ
 کدام یک وظیفه‌ی خود را مرور نکرد تقلب کرد تکیه بر تن‌آسایی زد
 بر قلبِ درختِ تقّ نزد میوه را بیدار نکرد!
 من دری هستم که عاشقان و شکسته‌خورده‌گان از آن می‌گذرند
 شکسته‌خورده‌گانی که با نگاه‌های پنهانی هنوز منتظرِ روزهای به‌تری
 منتظرِ میوه‌های بالاتری هستند میوه‌هایی که نامه‌های‌شان شیرین باشد
 حرفی از ظرافتِ نبض خیزابه‌های از خواب برخاسته خاکسترهایِ مهربان
 و میثاقِ ستاره‌گانِ بی‌آسمان را در میان آورده باشد
 گفته باشد که تقصیر از تق‌زدن یا نزدن بر در

از گُلی را زدن یا نزدن بر سرِ دنیا نیست
 اصلن گُل‌هایِ این گُل‌خانه همه مصنوعی‌ست!
 یا اصلن گُل‌خانه‌ای در کار نیست!
 و صدایِ سِحْرانگیز و دُزدنده‌یِ قرار از مغمومان و مغرورانِ جهان
 از نی‌ای که نه چوب و نه نَفَس نه نَفَس نی‌ای که نه سوراخی
 نه سَری با سِرِ رفیعِ بلبلانِ عاشقِ چمن دارد!
 ای روزهایِ به‌ترِ صاحبِ گیسوانی پُرپشت
 ای در مشت‌هایِ تان خورشیدیِ مخفی در حالِ نوشتنِ نامه
 و شما ای پروانه‌هایِ کارمندِ پُست‌خانه
 ای نبضِ تان ناظرِ شکستِ قطعیِ انقلابِ اقیانوس
 مشکل است تشخیصِ آن که این خیسی از خسیسی‌یِ یک چشم است
 یا از سخاوتِ دولِ بچه‌ای در بستری اما به هر حال پیداست که یا "بواسیر"
 یا "بوپیاز" گرفته است این ماهی‌تابه
 ماهی‌تابه‌ای که دارد دل و جگرش با هم می‌سوزد برایِ جهان
 جهانی که نبض‌اش ظریف‌تر از آوازِ نازکِ یک مو می‌زند
 و دست‌اش تلنگری بر ترانه‌یِ درِ خانه‌یِ خاموشِ دو پروانه
 که ای خورشیدِ بی‌نام و نامه ای مقدمه‌یِ هر شکست را فراهم آورنده
 منِ بی‌گُلِ طبیعی منِ پُرگلایه منِ خاکستری از او به جای مانده
 حاضرم به هم خوابه‌گی حتا با نازِ نیم‌پاره‌یِ یکی از آن همه ستاره‌گانِ آزاده‌ات
 آن همه شاهدانِ ات آن همه شهیدانِ ات
 باشد که شاید زاده شود در این میان و پا بگذارد در میان
 و دولِ وسطِ پاهایِ اش این بار نسخه‌ای نجات‌دهنده را بنویسد برایِ پزشکی

که آرزوی اش فلزی و مدور که امیدش طالبِ روغنِ زیتون
مزمونیِ دردِ ادویه اش به سنِ سیاه‌ترین سنگ‌های مؤمنِ زمین
و مریضی اش دسته‌ای از ماهی‌تابه‌ای تازه و گران‌قیمت را تقاضا می‌کند

سلسله مراتب شکار

۱

این شاهین به کدام گنجشک گرایش دارد
 وقتی که کفای سرشار از درد و عذاب و کفای دیگر صاحب خنده و شادی؟
 وقتی که کفای قفسی را در آغوش گرفته
 و کفای دیگر آسمانی از پرواز و آزادی؟
 تو ترازویی بودی که تمام زنده‌گی‌اش را ترانه‌هایی از تردید و توهم از یک
 طرف

و قاطعیت و غرور و تداوم مقاومت از طرف دیگر رقم می‌زد
 تو فواره‌ای بودی که قطره‌های‌اش از یک طرف به قلب قدمت قدیس آسمان
 و از یک طرف به قساوت قعر قحبه‌ی زمین فرو می‌رفت
 کاش آقای زنده‌گی کت و شلوار پوشیده از خانه بیرون رفته به میهمانی‌ی من
 بیاید

کاش به من بگوید که چرا مرگ آن مرگ نامرد مرگ ناجوان‌مرد
 همه چیز ما را و شرافت و آب‌روی آخوندان را با خودش بُرد
 و حتا یک بار هم نگاهی به پشت سرش نکرد
 و نگفت که شاهین و گنجشک و حشره گیاه و حیوان و بشر
 هر یک شکار قوی‌تر و قاتل‌تر از خودشان هستند

هر یک به گاهِ نشستِ پیروزه بر انگشترِ زنده‌گی‌شان
 شاد و خندان و از شکستِ دیگران مست‌اند
 حالا هر کس به مقایسه‌ی مقاومت‌ها می‌پردازد
 می‌بیند که همه‌ی پرها بی‌استثنا دست‌خوشِ بادند
 و یادها قطره‌ی موقتی‌یِ خونی
 که در خاطر‌هیِ خیسِ این زمینِ بی‌بنیاد فرومی‌رود اما نه!
 کسی خاک‌ها را کنار می‌زند و از خوابِ آب بیرون می‌آید
 لباس می‌پوشد و می‌گوید که او آقایِ زنده‌گی است تمیز و مرتب
 بی‌مریضی و تب
 و روزگار قفسی‌ست که هر سیم‌اش قصدِ شکارِ سیمِ دیگری را دارد
 و تنها آسمان آن اعلامیه‌یِ آبی‌یِ می‌پرست
 آن املایِ اعلا‌یِ بی‌عمامه و کلاه آن برگِ بی‌نیرنگِ پاک‌پیمان
 آن کالسکه‌یِ بی‌چرخ اما روان
 آری تنها اوست که حسادت به بالِ پهناورِ پروازِ پرنده‌گان
 حتا زیباترین و قوی‌ترین‌شان
 حتا پُر مصرع‌ترین و پُر معشوقه‌ترین‌شان نمی‌کند

۲

ای قصیده‌یِ قدیمی‌یِ قداستیِ قلابی ای مصرعِ مصروعِ سرو
 ای تشنجِ موج ای شاخه‌یِ غش‌کرده
 شکارِ شاعری‌ست که دارد در هراسِ جنگلیِ نفس‌نفس‌زنان می‌دود

بی‌پشتیبان و بی‌پناه

به جانبِ تشنه‌ترین سردیِ عرقیِ دور دست پیش می‌رود
 از کت و شلواری مست که دودی آن را از تنِ خود در آورده است
 می‌پرسد: چرا در هر مغازه‌ای ترازو در دستِ آزمندِ حشره‌ای است؟!
 چرا در گفهای ناز و خنده و دختر و شادی
 و در گفهای دو سه پَرِ خونی از گفتاری یک باطله‌دفتاری
 به اضافه‌ی نصفه‌آخوندی؟!!

اگر غنچه عضلانی شود

پشت شکسته‌ی دشت نیازمند نوازش دست خسته‌ی خورشید است
 خورشیدی که از اثر خردمند یک انگشت‌اش دو اندیشه‌ی روشن
 سه عاطفه‌ی آتشین و چهار بنفشه‌ی سخن‌گوی می‌روید
 خورشیدی که از دست ابرهای دنائت و باران‌های وقیح می‌موید
 دنیا رتیلی‌ست که قلب‌اش برای تصاحب سنگ‌های قیمتی
 و مقام‌های نان و آب‌دار می‌تپد رتیلی که پته‌های خود را در زیر تپه پنهان
 از چشم خورشید و خلق خاموش متفکر می‌کند ای شکسته‌پشت
 ای در مشتات یک خار و دو قطره خون سه خاطره از چهار آدمِ مجنون
 بگو که کدام تخت عاقبت تو را خوش‌بخت خواهد کرد؟ کدام ستاره
 راهات را روشن؟ کدام دولت دلت را پُر از صفای صدای صداقتِ آب
 آبی خالی از تصویرِ شرارت و سراب؟ بگو که در کدام باجه
 و با چه باج و انعامی
 می‌توان بلیطی برای طی کردنِ راهِ دراز و پُرپیچ و خمِ جاودانه‌گی خرید؟
 آخر این خورشید تا کی باید چتر به دست و
 با چند چمدان از کتاب‌هایی فراری
 به سوی سرزمین مقدسِ عاشقان و بی‌قراران بگریزد؟ آخر آن رتیلِ عظیم

که هر یک از اعضای بدن اش به وحشی‌گری کوه و به کودنی تپه‌ای ست
 تا کجا جامی سرشار از وقاحت و دنائت را به ابرها تعارف خواهد کرد؟
 من بنفشه‌ای هستم که دردِ کبودی و سیاهی‌ها
 و رنجِ آواره‌گیِ کبوترها را می‌داند
 می‌داند اگر غنچه‌ای کباده‌کشی کند و عضلانی شود از عضلات اش
 آلاتی برای قتلِ آزادیِ دیگران فراهم می‌آید
 و دستان اش دولتی را بنیان می‌گذارد هزارپا روسفیدکننده‌ی رتیل‌ها
 به بند گشوده‌ی خورشیدها دولتی که از سر بریده‌ی عاشقان دلو می‌سازد
 و از پوستِ پیکرِ پاکِ دوستان
 کیسه‌ای پُر از کدورت و مقامی تکیه زده بر بلندای عظمتی
 کیسه‌ای پُر از نان و سنان و سنگ‌های قیمتی

خنجری برای نگشتن

پت پت پیوسته‌ی شعله‌ی شوریده‌ی شمعی با نوشتنِ شعری
 پته‌ی پستِ شروران را روی آب انداخته
 تمام امتیازهای ممکن و میسرِ خودش را باخته
 و زیبایی‌ی بانوی باوفای حقیقت را روشن و مشهورِ عام می‌کند
 تمام دولت‌های دنیا ترجیح می‌دهند که اتباع‌شان مبتلا به تبِ تجارت و طلا و
 تجاها شوندا

برای هر چایی به جز چایِ چاه عمیقِ اندیشه و هنر هل شوندا
 تمام بیابان‌ها ساکنانِ خود را سنگ‌هایی دیوانه و ناروشن فکر می‌خواهند
 می‌خواهند باران ببارد و شن‌های شورشی و معترض به اوضاعِ مریضِ جهان را
 با خود ببرد

مرا چه کسی به این جا آورد؟ مرا که شمع‌های جورواجور
 شعرم را بلند و کوتاه می‌نویسند
 مرا که طیبیانِ نبضِ زمزمه و نظرهای ام را اندازه می‌گیرند
 و تبرها برای خواباندنِ تبِ تباهی‌های بودن ام درخت و آب می‌آورند
 پت پت شمع و لکنتِ لک‌لک
 آن از بغرنجی‌ی ادراکِ زنجیره‌ی عللِ ظلم و ظلمت

و این از هراسِ نوشتنِ اشتباهیِ نسخه‌ای برای بیماری و تباهی‌های آسمان
است

و پته‌ی آب را به باد

تنها ماهیانی می‌دهند که از تجارت و طلا و رشوه و انعام تن می‌زنند

به سنگ‌خانه‌هایی که ساکنان‌شان عاشقانی متهم به دیوانه‌گی‌اند

سر می‌زنند و دولتی را بنیاد می‌گذارند که اعضای‌اش چای و شیر و شکرند

و شاکر که هر سه‌شان دستی در کارِ شعر و فلسفه دارند

و این دو دل‌باخته‌ی آختنِ خنجری برای نگشتنِ حتا زنجره‌ای

که زنجیرِ نازکِ صدایِ زیر و تیزش

ادعایِ شایسته‌ترین زینت برای گردنِ نازنینِ زنی زیبا به نامِ حقیقت را دارد

زنی که بر زینی اسبِ گم‌کرده نشسته

و در بیابان‌های بیمار و بی‌شمع می‌تازد

حضرتِ دروغ

قبلن‌ها حس‌هایِ قلبنِ من نمی‌خواست از خانه بیرون بی‌روح تو رود
 چرا که بیرون هر چه توفانی نوکی به دوکی می‌زد "نوحی" دوخته نمی‌شد
 پری سوخته‌جان راهی‌ی پیدایی‌ی سیمرغی نمی‌شد
 فقط بیست ماهی

نشان انگشتانِ دست و پایِ شمعی دانش‌مند را می‌دانستند
 که در بندبندِ وجودش خواستنی خاص فریاد می‌کشید
 خواستنی که از جاپای‌اش داس روییده بچه‌یاس‌ها را شیر داده
 مکه را در دهانِ مدینه و دندان را در بغلِ مسواک
 مگر دیوانه است این عبایِ عبوسی که به عمویِ عمامه می‌دهد بوسی
 و می‌گوید سلام ای عمه‌ی همه‌ی دمه‌ها و دودها راعی‌ی رمه‌ها!
 سلام ای قرمزی‌ی قرقره‌هایِ بافنده‌ی نوح کجا رفت به سر چه آمد؟
 چرا چرا را چوپان با چوبی می‌خواهد رام کند؟ مرغ را بگشند
 و دام را پیغمبری مدام کند؟

قبلن‌ها قلبِ من از قفسه‌ی سینه نمی‌خواست بیرون آمدن را
 بیرون فقط پیدا می‌شد یک زیرایِ زینت شده و بی‌محتوا
 زیرایی که در زیر و بالای‌اش نبود تعلیل و تردید و تعمقی

نبود دو تا از بیست ماهی در پیِ اکتشافِ آتش فشانِ حقیقتی
 بود فقط از بچه‌ها نامی
 که گرسنه‌گی‌اش به رویِ شعله‌ی شمعی شیا د می‌سوخت
 شیادی که بود صیادی
 بی‌یادی حتا از داسی که با دستانِ خودش کاشته بود در بادی
 ای دوکِ دیوانه از چرخشِ روزگار و سازشِ دود
 ای دوکی که درود و بدرودت را دهانِ سردِ داسی می‌درود
 نوح خیزابه‌ای سحر خیز است که گشتی‌ای قرنِ بیست و یکمی
 بیست انگشتِ دست و پای‌اش را قطع می‌کند
 هم خدا و هم خلق را دل‌سرد می‌کند
 این بره‌ای که آب‌روی از چوپان و چوب‌اش بُرده
 این بره‌ای که درسِ "قبلن می‌خواستم از خانه‌ها را"
 در حضورِ پیغمبری به نامِ حضرتِ دروغِ آموخته

پلی که نمره‌ی دو می‌گیرد

هر کس برای هر کس دیگری در این هستی بی‌هسته
 دهان باز شده‌ی تمساحی ست و تمثال‌های مقدس دیروز بر دیوار
 امروز خوراکی برای آتش‌های گرسنه‌ای
 که هم بی‌آب زنده‌گی کردن نمی‌توانند هم با آب هم بی‌دوست
 هم با دوست پس تو ای پل در میانه مانده ای نفس سفید صفر
 هم چنان میان ببند به در میانه ماندنی زیبا به پشتیانی از درمانده‌گانی فریبا
 به مقاومت مقدس جاودانه به هم‌جواری با جاهلان و جانیان
 اما هرگز آلوده نشدن به حقارت جان‌شان به زباله‌های بوی‌ناک ذات‌شان
 و هم چنان زبانه بزنی دود و بی‌دروغ و بخوان ستایش و سرودی برای زن
 برای این هستی هستی‌ها برای این ریشه‌ی بی‌ریش خند لب‌ها
 این رقص شادمانه‌ی شهاب‌های باغ
 هر کس برای هر کس دیگری در این هستی بی‌بنیاد حکم بازیچه‌ای را دارد
 حکم برگی در دستان تاراج‌گر باد
 نقش رنگ‌پریده‌ی نقاشی‌ای رفته از یاد دیروزی‌های از مُد افتاده‌ی دیوار
 دل خوش کرده به لخته‌خاطره‌هایی باقی‌مانده از پروازی مفلس
 پس تو ای صفر سفر نکرده به سیاهی و سردی

صغری که به پل نمره‌ی دو می‌دهی و به خواب و خیال‌ها خمره‌ای
 تا تخت خواب‌ها مایوس نشوند و دست از مبارزه نکشند
 انسان‌ها دست به گیسوانِ گلی بکشند که هم بی‌پروانه
 هم با پروانه زیستن را مشکل می‌داند آری تو ای صغر
 ای مادر زاینده‌ی زمان و میلیون‌ها زبان و اشاره ای مادرِ کوه و گیاه و آهو
 بدان که من آن شرابِ رام کننده‌ی شب‌های بی‌ستاره در پیاله‌ام
 گرچه خودم در گریز از تمساح و تسبیح و تکبیر و بنا بر این آواره‌ام
 بدان که من آن بند که به میانه‌ی خودش آزادی را می‌بندد
 بندی که آرزوهای‌اش مرموز و ریزریز امیدش سوراخ‌سوراخ
 و اوخ و آخ‌اش هم ریشه در رضایتِ هم‌خوابه‌گی‌یِ دو رؤیایِ گرم دارد
 هم از ناله‌ی سردِ بدنِ بی‌گناهِ شلاق و
 سرکشی‌یِ سفاکانه‌ی مشقی بنیان‌گذارِ زندان و برفِ برمی‌آید

پسرِ ما دولی دارد

پسرِ ما دولی دارد و آن دول پولی که شاخ و شانه‌ی غولی را می‌شکند
 و دسته‌دسته دست و پای کالاهای وارسته‌ی بازار را می‌بندد
 این خم‌شدنِ درختان تا کمر
 آیا کرنش در مقابلِ غرورِ قهارِ قدرتِ قله‌های کوهستان است
 یا خبر از خانه‌خرابی‌ی خاکی که گیسوان‌اش را باد کشان‌کشان است؟
 و آیا چه‌گونه می‌تواند ادعایِ پیش‌گامی و راه‌نمایی‌ی دیگران را داشته باشد
 آن ستاره‌ای که از روشن کردنِ پیش‌پایِ خودش ناتوان است؟
 مگر کسی که معرفت را زیر پا می‌گذارد
 منفعت را بر رفعتِ رأفتِ اسب نمی‌نشانند؟
 پسرکِ ما پولکی دارد و آن پولکِ دولکی دولکی شنگولکی
 گونی‌گونی جواهر و منجوقکی قهقهه‌ی قحبه‌فروشِ تابشِ سکه‌ای در فلکی
 که دست و پای غولکی را از پشت می‌بندد
 و به تکبرِ میان‌بُرزنِ کالایِ مردانِ بازار می‌خندد چه رخ می‌دهد که اسب ناگاه
 از مرگِ شترنج پا به بیرون می‌گذارد
 آبِ دستِ نوازشی بر گیسوی وحشی‌ی باد می‌کشد رام‌اش می‌کند
 و پا به پای‌اش آرام به جانبِ قرار با قراولانِ باغ می‌رود؟

ای ستاره‌ی مدعی‌ی عدالت ای قهقهه‌ی ناشی از غلغلکِ غرورِ قُلکی معلق
 تو نشان از شکستِ پیش‌داوری‌های ناعادلانه‌ی فلک داری
 اما پسرِ کوچکِ به دنیا نیامده‌ی ما نه دولی نه پولی
 نه عزیمت‌اش به جایی که از جاپای‌اش به جا بماند اثری از مقتولی
 علامتی از معلولی یا که مفتولی
 که توسط‌اش مفتی‌ای فتوایی مفتی به غارتِ بنزینی و نفتی دهد
 و قتلِ اجاقی ناترس را بشارت که شعله‌اش پیوسته می‌پرسد:
 چرا قدرتی نمی‌تواند در هیچ کجای جهان عاقبت قد کشد
 قداستی راستین و سرخوشانه را بنیاد بگذارد
 صلح و برگ‌های رنگارنگی را بیرون بیاورد
 بارهای سنگین و سرد و ثمرهای بدی را از دوشِ ستم‌دیده‌گانِ عالم بردارد
 و سرانجام این جامِ یگانه‌ی جهان این جامِ سرشار از زلالیِ جان و وجدان را
 به دستِ کودکان و کارگرانِ گران‌قدرِ کارگاهِ هنر بسپارد؟

سخن ژرفِ خاکستری در دریایی

در سوگِ مجیدِ فلاحزاده

نه گفتن به نه‌ها به نعنایِ معنایِ دلاوری می‌بخشد
 و گشنیز را سخت عزیز در دهانِ صافی می‌کند تن می‌زند عقل
 از لباس پوشاندن به احساس از کفش به پا کردنِ شوق
 از شالی را به معاشرتِ شورشی در آوردن چه کسی و به چه دلیلی
 یک سر و گردن از دیگران بالاتر می‌زند
 و تنه به تنه‌ی خدایانی به آسمان دست یافته
 اما پلکان را برداشته و پنهان کرده؟ به نه نه گفتن‌ها
 ننه‌ی پیر را برای بچه‌اش دارایِ شیر نمی‌کند و فلزی با یک خطِ تک و تنها
 نام سکه را به خود نمی‌گیرد
 این گونه که راهی باریک و یک‌طرفه و بی‌تردید را در پیش گرفته
 و بی‌سر بلند کردن ادامه به پیش‌روی می‌دهد
 بسیار عقب‌مانده باید باشد زمان زمانی که "عزیزی" و "ذلیلی" برای‌اش
 حکمِ دو دنده‌ی یک ماشین را دارند احساس بی‌لباسی از خرد
 سرما می‌خورد شوق بی‌کفشی از تحقیق به حقیقتی نمی‌رسد
 و پلکان باید خدا را در چوبِ خودش بیابد

یافته‌ام اما باز با این حال می‌پرسم: دلاوری چیست؟
 آیا پافشاری بر اعتقادی هر چند روشن در زیر شکنجه
 تعصب نسبت به عصب و رگ‌هایی نیست که بدنی ندارند
 و ستاره‌گانی که آسمانی؟! دلیریِ کوچکی یک بچه‌ی شیر
 صد قهوه‌ی سگ‌صفت و پیر را می‌درد راهی یک چشم و چهره‌ای بی‌دهان
 به مقصدی زبان بسته در چمدانی قفل شده می‌رسد
 و فهمیدن زنده‌گی‌ای که نفهمیدنی است از ابله‌یت آدمی است
 با این حال تو ای معشوق ای زمان
 ای زیبایی‌ات سبق برده از مغموم‌ترین زنان
 ای شب چراغ‌ترین گوهرها را دارا در گنجینه‌ای به نام زبان
 پله‌پله از پلکان و از میان پریان و از ما به تران
 باز به پهنه‌ی پاک زمین فرود بیا! باز بگذار ذره‌ذره‌ی نگاه مرا به نه گفتن‌ها
 به شورش‌ها و شال‌ها و به چهره و چمدان و عزیمت‌ها
 معاشرت فرزانه و آفتاب معاصر هستی‌ی آن دلاوری هم راهی کند
 که قلب‌اش صافی نبض‌اش پُر پروانه اما چشمان‌اش دو سکه نبودند!

راننده یک شعله است

از آتشی که پشتِ فرمانِ ماشین نشسته است
 چرا جاده‌ها نانی گرم و معطر و تازه را نمی‌پزند
 عابران خمیرمایه‌ی نیکی را روی دست نمی‌برند
 همان‌طور دست روی دست می‌گذارند هدهدانی که سلیمان‌شان
 سمساری‌اش را بست و کوچید از کوچه‌ی گرسنه‌ی ما
 کوچکان را گذاشت با تصویرِ معده‌ی کلوچه‌ای تنها در کتابی به جا
 هراسی دهان گشوده به فراخیِ دنیا نهنگ و گیاه و آدمی را می‌بلعد
 جمادی به جهلِ جهانیان می‌خندد
 چرا که می‌داند از آن تازیانه‌ی تاراج‌گرِ سلامتی و ایمان و امید
 از آن تازیانه‌ی تافته شده به دست‌های ناگزیریِ یک بید
 بدنِ هیچ کس را توانِ گریز نیست ریزریز
 من رازهای گاز دادنِ ماشینی را می‌خوانم
 که پشتِ فرمان‌اش قرآنی نشسته است
 از سندلی‌اش همین چند لحظه‌ی پیش رانِ زیبایِ زنی برخاسته است
 و لاستیک‌اش چند نانِ سلحشور را به زیرِ خود گرفته است
 شما کُشته شده‌اید و از کوچه‌های این جهان کوچیده‌اید

شما دریغا که از قورباغه‌ها چیدنِ غرور و وقارِ انسانی را نیاموخته‌اید
 و ندانسته که کردار و تصوراتِ ما تصویری در کتابی بیش نیست
 تصویری که با تصمیمِ کوچکِ یکِ دانه‌ی لاغرِ کبریت می‌تواند بر باد رود
 و شانه‌به‌سر برای همیشه گیسوی سلیمان را از یاد برد
 ای که به جای خمیرریش خمیرِ گندم به کار می‌بری
 تو چرا هیچ فکر نمی‌کنی به در نیامدنِ نانی از صورتات؟
 چاره‌ای نمی‌کنی برای بی‌چاره‌گی‌ی عوری‌ی عورتات؟
 مگر خواهی ندارد این دلو

که آب فقط از فرمانِ پدرسالانه‌ی گرگانِ برادرِ یک‌دیگر سخن می‌گوید
 و می‌موید برای من که هدیدی سربریده‌ام هدیدی که تازیان‌ای ندارد
 تا دستی را بپافد دهانی ندارد تا دروغی را بلافد
 و مقرر نیاید که:

این هستی سمساری‌ای ست و ما انسان‌ها اسباب‌هایی که در آن
 به دستِ این و آن خرید و فروش می‌شویم
 این هستی معده‌ای است و ما انسان‌ها غذاهایی که در آن
 دیگران را می‌آزاریم و آزرده می‌شویم ای ماشین‌کی که نه چشم و چراغ و
 نه چرخ و فرمانی داری تو چه گونه بی‌این‌ها از وجدان سخن می‌رانی؟
 تو چرا هنوز نمی‌دانی که سلیمان
 هم پیمان و هم پیروزی انگشتر را شکست می‌دهد
 هم از آنان شکست می‌خورد
 و این هر دو در تصویرِ رنگ‌پریده‌ی کتابی بی‌شیرازه و بی‌حساب
 چون غباری در آبی تاب می‌خورد

پاک از دستِ تخته‌ی کلاس رفتیم

با باری به سنگینیِ کوهِ اُحدِ وقتی تعهد به پشتِ سرِ خود می‌نگرد
 هزاران هدهدِ سربریده را می‌بیند و یک حقیقتِ مفقود را
 پر و پا بسته به دستانِ ستم‌گرِ دو مقتولی که دنیا و آخرت‌اند
 دو مقتولی که قاتل را می‌خرند و مقتول را می‌فروشند
 آدمیان را ابتدا امیدوار و فاعل و شیفته می‌شکوفانند
 سپس آن‌ها را مغبون و مفتون و مفعول
 جدا جدا و مجنون و متجرد می‌پوسانند می‌میرانند ما با رویی سیاه
 پاک از دستِ تخته‌ی کلاس رفته‌ایم پای شکسته‌ی خدا را گچ گرفته‌ایم
 و از قیچی کردنِ سیبل‌مان

بیل‌ها کج و گیج در گورستان به دنبالِ گنج و نجوای حقیقت‌جویِ هدهدی

می‌گردند

ناظرِ ستم‌هایی که صد دست دارند شما ای کلماتِ رد و بدل شده در کلاس‌ها
 ای از دهان‌تان پرواز کرده هزاران یاس به‌تر است که شما تخته‌ای را بجویید
 تن‌زننده از "یا"یی که در یک طرف‌اش گهواره است و
 در یک طرف‌اش تابوت در یک طرف‌اش قاتل است و
 در یک طرف‌اش مقتول به‌تر است که شما حقیقتی را بجویید

که هیچ احدی را توانِ سربریدن اش نیست
و کوهِ اُحُد در برابرش زانو بر زمین می زند
من آسمانی هستم که گرچه ستاره گان اش تعهدهای ریز و درشت و روشن و
تاریک دارند

گرچه سر به سرِ سربرنده گان و سربریده گانِ عالم می گذارند
اما خدای همه شان واحد است
تجمع شان به گردِ قاندى که تبعیضی قائل نمی شود در حق استثنایی یا
قاعده ای:

خدایی که گدایی گم نام است در محله ای ناشناس و بی شناس نامه
خدایی که نامه های اش چه برای گورستان و چه برای گهواره
چه برای سنگ و چه برای ستاره پای شکسته دارد و گچ گرفته

تقصیر از آب است

اگر دو نانواپی در مقابلِ ده‌ها کتابی که تو نوشته‌ای به من یک نان نمی‌دهد
 تقصیر از نویسنده نیست تقصیر از آب است
 و کسی که در تمامِ طولِ عمرش یک بار هم به خودکشی نیندیشیده
 اسم‌اش سنگِ رسم‌اش دور از اصالتِ دل‌تنگی‌هایِ هر رنگ
 و نَسَب‌اش به پریزی می‌رسد که برقی پریشان را می‌گُشد
 ولی تقصیرش را به گردنِ ابر می‌اندازد
 مرضی بدتر از مرض‌هایِ دیگر است اسلامِ درمانده‌کننده‌یِ ماه
 درمان‌ناپذیر از او ستاره
 مرضی مسری که اول از همه سوسک‌ها را مبتلا می‌کند
 املای‌شان را پُر از شب و پُر از تب پرواز را قیچی
 و سوراخ‌ها را سرشار از میز و نیمکتِ مدارس
 اگر مقامِ صدارت در این هستی از آن نان‌پُران است از آن سنگ‌دلان
 علت‌اش را باید در نخستین میلادِ پرگاری یافت که بی‌پر و پرواز
 از هزاران تخمی که می‌گذارد
 یکی‌شان هم ره به حومه‌یِ داخلِ دایره‌ای نمی‌برند
 من پریزی هستم که برقی عزیزِ چشم‌هایِ تو را دوست می‌دارد

پریزی که نصب‌اش در هر اتاقی طاقت‌هایِ تاق‌شده را طلاق می‌دهد
 بی‌خودی همه‌ی تقصیرها را به گردنِ طلا و طلاپرستان
 به گردنِ باتلاق و باتلاق‌دوستان هم نمی‌اندازد پریزی به رنگِ دل‌تنگی
 به فرمِ فراست و فرهیخته‌گی

پریزی که حتا ریزترین ذراتِ ذاتِ هر موجودِ زنده‌ای را منصرف می‌کند از
 خودکشی

و رایجِ آردها و آرزوهایی را که از صبح تا شب بی‌مرض و مریضی و تب
 از تنور نور و تنبور و طرب و ترانه کتاب و میز و نیمکت و یکی دو تا پروانه
 راهی‌ی خانه‌هایی می‌کنند

که اسمِ داغ و بخار آلودِ نویسنده‌گانِ شان سنگ است
 سنگ‌هایی بیگانه با اسلامی ساک به دست (ساکِ پُر از پول)
 بیگانه با سوسک و ساس‌هایی خون‌خوار و مژگون
 سنگ‌هایی کم‌سن یا مسن

اما هر دوی شان دل‌تنگ از دوری‌ی عشق‌هایِ گر سینه

من مسئله‌ای هستم ادبی

بچه‌ها تا وقتی که شاخه‌های کوچکِ درخت‌اند
 موجوداتی بازی‌گوش و شاد و خوش‌بخت‌اند
 اما وقتی که خودشان به درختانی پُر بچه و پُر برگ مبدل شدند
 مبادی‌ی آداب می‌شوند و از شعر تنها نظم و نبض‌های ادبی را می‌فهند
 مرده‌گان نیم‌رخ روی زنده‌گان هستند و ترس از ترس
 ترس‌ناک‌تر از خودِ ترس جامه‌ای که تن مرا به خود می‌پوشد
 کشش به سوی تو دارد اما ظرافتِ این مسئله را از چشمِ دیگران پنهان
 و هرگز نمی‌گویند به این و آن
 که حسادت حنایی‌ست که به هر گیسویی خوش نمی‌نشیند
 کفشی‌ست که هیچ راهی را به راه‌رویی نمی‌رساند
 سازی‌ست که منت و ناز صدای‌اش حوصله‌ی درهای باز را به سر می‌آورد
 شاخه‌ها تا بچه‌اند پُر احساس در استعدادِ پیچ‌پیچِ کوچه‌ها می‌دوند
 شعرهای سنگی و عامی و عابرنه می‌گویند
 ابرها و عقل‌ها را به هیچ نمی‌گیرند و نمی‌دانند که مرده‌گان ساکنِ خانه‌ها
 همان زنده‌گان‌اند که دو دیده‌گان ده‌ها تن از آنان در حسادت به یک‌دیگر
 استعدادها را از وطن می‌رانند ای راننده‌ای که حنا و حنجره و حنظل

برای ات چهار ضلع یک مثلث یا چهار چرخ یک سه چرخه اند
 ای که نظم نبض و نفس کشی های آهسته ی نفس ات
 ریشه در ترس و فرصت طلبی دارد هواپیمای ات در ژرفای دریا شنا
 و کشتی ات در اوج آسمان ها پرواز می کند من مسئله ای هستم ادبی
 که ریاضیات از حل اش عاجز است
 مسئله ای که پشت عامی و عارف و الله را به خاک می ساید
 مسئله ای که بچه به دنیا می آید و بچه از دنیا می رود
 شادان و دوان و بازی کننده در همه جا با کلمات
 کلماتی که از وسط پاهای شان دارو برای بیماران
 و پوشاک برای پاره پوشان فراهم می آید

مرغی که به مرگ نوک نمی‌زند

آدم زنده‌گی‌اش را در سرِ راه پیدا نکرده است که آن را همان‌طور رایگان
 به ظلمتِ عمودیِ آهِ درازِ چاهی
 یا به چراغ‌های بی‌چشم و رویِ دشمنِ ماهی
 ارزانی بدارد. انتخابی پله‌پله از چرخِ گردون فرود می‌آید
 گردِ زمین بی‌اختیار می‌گردد. به یکی اورنگی می‌بخشد
 به یکی مرغی پُررنج و بی‌رنگ را. به یکی گنجی متفکر و منزوی و مکتشف
 که کنج‌ها از او سرفرازند. به یکی شیشه‌های پُرپیله‌ی اشتها را
 نازاکننده‌ی پرواز. وقتی که آینه با یک بار نه‌گفتن
 صدارش فکرش تکه‌تکه می‌شود. وقتی که رود با دو گام به جلو رفتن
 ده بار جلوه‌ی جَلَبِ جلبک‌ها را تکرار می‌کند
 حیوان چه گونه می‌تواند از طراوت و تحول و تکامل
 از انسانِ کامل سخن بگوید؟ گیاه چه گونه زنده‌گیِ پُر بارش را همین‌طوری
 به هر کس که از راه رسید. ارزانی بدارد؟
 من آن مرغی هستم که از گونه‌های گوناگونِ مرگ
 هیچ کدام‌شان را انتخاب نخواهد کرد
 به متلاشی شدنِ ذراتِ عزیزِ بدنِ هیچ بادی. رأیی نخواهد داد

آن مرغی که پله‌ها را نه برای پاهای و رسیدن به آسمان
 که برای خودشان دوست می‌دارد و می‌داند که دشمنانِ ماه
 از میانِ خویشاوندترین ابرها از میانِ نزدیک‌ترین ستاره‌گان‌اش برمی‌خیزند
 و اگر درخت افقی نشود و در زیرِ خاک نخواست نپوسد نمیرد
 هیچ‌گاه زنده‌گی‌اش به ابدیتی عمودی دست نخواهد یافت
 شاخه‌اش به پیوند با آتش ریشه‌اش به پیمان با آب وفادار خواهد ماند
 هیچ‌گاه دقایقِ دقیقِ قلب‌اش قلع و قمع
 یا غالب شدن در انقلاب‌ها را نخواهد پیمود
 هیچ‌گاه نخواهد پشتِ سر گذاشت آدم‌هایی را
 که زنده‌گی‌شان را همین‌طوری به اولین کسی که رسید از راه
 چه جانی و چه مجنون ارمغان می‌کنند

جمله‌ای در جیبی

آدم آن‌جا که بیش‌تر آفتابی می‌شود
از ارزشِ ماه و احترامِ ستاره‌گان به خودش می‌گاهد
و از آهی آبی در آوردن برای هیچ چاهی نانی نمی‌شود
چه ارزشی دارد ابدیتِ زنده‌گی‌یِ یک تصویر وقتی که آینه‌ای در کار نیست
قضاوئی در پیکار نیست
و دهانِ دکان‌ها مشتریانِ از هر نژاد و هر جنس را می‌بلعد
به پولِ تویِ جیب‌شان می‌خندد؟
اشک‌هایِ مرده‌گان‌اند این همه قطره‌هایِ حق‌شناسِ باران
پلک‌هایِ فروتن‌شان نفروختنی مژگان‌شان مژده‌ده به شهر و ده
که در پی‌یِ هر سکوت هست نواختنی چه از سیلی‌ای به صورتی
چه از دستی به نوازشِ سازی یا اندیشه‌یِ نوی که نشسته به جایِ کهنه‌ای
آن‌جا که ستاره‌هایِ بیش‌تر آفتابی می‌شود آدم را کم‌تر تحویل می‌گیرند
کوسه در دریایی از پول شنا می‌کند و آه در چاهی که ریشه‌یِ تاریکی‌اش
به ناپیدایی‌یِ عللِ ناکامی‌هایِ گیجان می‌رسد به آن‌جا که کارِ آینه
راه دادن به عبورِ تصاویرِ فارغ از فرقِ فطرت و
جهت‌گیری‌یِ سیاسی‌یِ آن‌هاست

به آن جا که قضاوت و پاداش و پادافره می‌شکنند دکان دهان که باز می‌کند
 اشیاء پُلْمَب شده سخن از مُسِنیِ اهانت‌ها و حقارت‌ها می‌گویند
 می‌گیرند به حالِ دریایی که در آن
 برابریِ نژادها پعلو به پعلویِ برابریِ دندان‌هایِ تمساح می‌زند
 تمساحی که در ظاهر می‌گوید: «گورخرها برادران ما هستند»
 اما در نهان گورِ خدا و کفنِ قضاوت‌ها را مدِ نظر دارد
 حالا تو ای صخره‌ی تکیه داده به ستبریِ احترام ای معتمدِ ساحل
 تو ای پیوسته سیلی خورده از سیلاب‌ها
 اما تسلیمِ عذاب‌های الیم و زر و زیورهای موعودِ الله نشده
 ای خندنده به جواهرِ چنده به جهلِ جاکش به دلال‌هایِ روسیاهِ سیاسی
 از ماهی‌ها بپرس که چرا
 تا من دست در جیب می‌کنم و جمله‌ای را در می‌آورم
 نهنگ‌ها گروه‌گروه از من بی‌آفتاب و ماه و ستاره می‌گریزند؟

به شکل تکنیک

تو به شکلِ تکنیکِ شعرهایِ خودت هستی بی‌شکل یا شکل در شکل
 شکلات و تلخی گرمی و یخی تردید و یقین را با هم داری
 مرا به پشتِ خودت ای اسبِ به کجا برمی‌داری؟
 آخر چرا سرِ ناسازگاری با ثباتِ هر محتوایی داری؟
 حقیقتِ مقوایی‌ست که از جست‌وجویِ زیادِ خودش
 آتش به زنده‌گیِ خدا می‌زند آب را می‌یابد اما کاسه را پُر از باد می‌کند
 پس برای چه آن همه گشتم من؟
 این گردونِ بی‌افسار را برای کُی دشته‌ام من
 وقتی که سر‌بازانِ لشکر هستند غبارهایی غم‌گین و تنها؟
 مگر چه داده است به حیوانات تکنیکِ آدم‌خواری؟
 همان چه اندر قیچی که می‌گویند شکل‌هایِ توی در توی تو آند
 و شکلات بر پشتِ خودش تازنده تا زنده است زبان را حمل می‌کند
 من آن اسبی هستم پی‌برنده که حقیقتِ مقواهایِ بسیاری دارد
 و مقتول روزی خودش قاتل بوده است اما نه کاسه‌ی مناسبی نیست باد
 برای انباشتنِ یادهایِ گرمی و گرچه بر گردنِ گردونِ افساری است
 اما اسبی یک‌شخصیتی در میانه نیست

پروازی از دوشِ افسران

هر خطی را که تصحیح می‌کنی آن تصحیح در خطای دیگری راه می‌رود
 سطرها و سنگ‌هایی به جای می‌گذارد که در حین دوستی
 دشمن یک‌دیگرند تضادی تماشایی که فراموشی را از هوش می‌برد
 چرا مرا کسی باز نمی‌آورد از خیال‌هایی بی‌ریشه
 و افشا نمی‌کند بر من راز شکست شاخه‌ها را
 علت توالی بی‌توقف تخم‌گذاری نگاه‌ها را چرا کسی نمی‌گوید:
 «در درجه‌ی اول باید در دادگاه وجدان خودش آدمی سربلند باشد
 آن‌گاه به فکر درجه‌ی دوش آب گرم گرمابه‌ای
 یا تعداد درجات بازوی گروه‌بانی»
 ارتشی از آتش را نباید راهی جنگ با قطره‌ای آب کرد
 باید دانست که کلمات مصالح خانه‌سازی‌اند یکی با آن قلعه‌ای می‌سازد
 یکی قصری یکی صبحی را از او درمی‌آورد یکی عصری
 یکی قهقهه‌زن از آزادی‌ای بی‌بند و بار
 یکی نشسته گریه‌اش دست‌بند به دست در حصری
 با تسبیح و ریش دنیا نمی‌شود تصحیح
 تخم‌هایی باید این‌جا که از آن‌ها چشم‌هایی درآیند

و سطرهایی که سنگ‌هایی نباشند نوشته‌ی دست‌هایی بی‌قلب
 گردن‌هایی بی‌سر گردن‌بندهایی بی‌جوهر
 ای آدم‌هایی که خیالی با دو بالِ پهن‌اور و پهلوانی
 شما را به منقار گرفته و با خود می‌برد ای آدم‌هایی که چینه‌دان‌تان
 مناسب‌ترین جایی برای املا و تصحیح و خط شما را به خدا
 برای برخاستنِ تضادِ میانِ تماشا و تماشاگر و تماشاشوونده
 خودتان به درخت و رخت و آب و سنگ تبدیل شوید
 خودتان به قلعه و غار و قصر
 و بستایید آن درجه‌ای را که در ستیز با تیزی‌های طعنه و تیر و چاقو
 از دوشِ افسرانِ پرمی‌گیرد و جاودانه در عدالتِ آبیِ آسمان می‌نشیند

گم شدن در دهان انقلاب

تا شیرینی به میوه‌ها ارمغان دارد و تلخی را از جهان براندازد
 "روشور"ی این جا قامتی و آن جا بیرقی را برمی‌افرازد
 می‌گوید: «آدمی که بار بی‌یار و یآوری‌های دریا را بر دوش می‌برد
 جنگل را از هوش می‌برد و چه قدر سنگین‌تر از شخصیتِ کوه
 عاشقِ ظرافتِ زیباییِ چشم‌های آهو
 و به‌های و هویِ هوچیان و شهرتِ پرستان بی‌اعتنا می‌شود!»
 بی‌اعتنا شده‌ای تو و معتقد که: «زنده‌گی معمایی‌ست
 که عمامه و کلاه را بی‌سر می‌کند
 ملا و مدیر را از دیر و از مدرسه در به‌در می‌کند و هر یک از افرادِ بشر کلوچه‌ای
 که بی‌میانجی‌گریِ جانوری یا گیاهی
 در دهانِ فراخ انقلاب‌های بی‌کران گم می‌شود» گم شده‌ام
 من که گرمابه‌ای هستم سرگرمِ سرودنِ شعر و
 سرخوش از کشفِ نکته‌های ناب
 رسواگرِ لیفه‌هایی که ره می‌برد به عطشِ شهرت و به شفافیت‌های سراب
 گرمابه‌ای که می‌داند که روشور
 یعنی که هم‌واره چرکی و چاپلوسی و چپاولی در کار است

هم‌واره قرقی‌ای مشغول برپا کردنِ دار و قرقاولی با منقلی به پیکار است
 دلِ شما کباب شده است ای آدم‌ها از معمایی که نام‌اش زنده‌گی
 سرانجام شکننده‌ی جام‌ها بر باد دهنده‌ی قامت‌ها و بیرق‌ها
 مُبَلِّغِ مفت‌خواری و منفعت‌پرستی‌یِ جامعه‌ی سرمایه‌داری
 معرفتِ معرفت و عرفانی فانی یعنی که ای انسان تو آنی
 که زاده می‌شود از انقلابِ دهان‌ها و می‌میرد از بی‌اعتنایی‌یِ نامردمان و
 از توطئه‌ی تلاطمِ بی‌منطقِ دریا

من پیاده در شعر راه رفتم

همه‌ی وقت‌هایی که دیگران به دنبال چه‌ها و که‌ها
 به دنبال پول‌ها و پله‌ها دویدند من پیاده در شعر راه رفتم
 دوست‌دار انسان‌ها بالاتر از خدا رفتم با باران‌ها اما فرود آمدم و باز
 فروتنی سبزه‌ها گشتم چرا مرا چریدی ای هزارچهره
 ای چه‌چه‌ی بی‌گلو ای گردن‌بی‌سر؟ چرا مرا نشاندی در چشم‌های گرگ؟
 چرا خون مرا ریختی از رگ‌های گوسفند؟
 آخر این خورشید اعتراف کرد به ثبات خودش
 به دوران بی‌نقطه‌گی‌های انسان به قتل‌گاه بودن کلیسا و مسجد
 به بطلان سجده‌ی بطری‌ای
 که صلوات برای پول و خرافه و آوازهای بی‌حجره می‌فرستد
 پنجره باز آیی و بسته‌گایی را در ذات خویش دارد
 کاری به چه‌کسایی گذرنده‌گان از خود ندارد
 و برای اش یک‌سان است تابش ماه بر او یا بیرون آمدن مار از او
 این تنها ماییم که مقصد باران و موضوع گفتار یاران ایم
 این تنها ماییم که می‌دانیم
 خدا نام سری‌ست روزی بریده شده از گردن هستی افتاده در راهی خسته

راهی که عرق ریزان و پیاده به جانبِ حقیقتی هزار چهره می‌رود
 راهی که می‌دود ولی به گرد پای شعر هم نمی‌رسد
 همه‌ی وقت‌هایی که تماشاگران هلهله می‌کردند و گف می‌زدند
 تنها سفیدروترین و فروتن‌ترین قطره‌ی رانده شده از وطن‌اش دریا می‌دانست
 که هرگز پول

برنده‌ی مسابقه‌ی دو ماراتن نمی‌شود در هیچ بازاری هرگز عشق
 مَن مَن و تَن تَن تندتند خرید و فروش نمی‌شود

چراغِ سبز

من آن چراغِ سبزی هستم که هر گونه جنایتی را از خودش عبور نمی‌دهد
 و معیارِ سنجشِ ارزشِ انسانیِ ماشین‌ها برای اش سرعتِ آنان در صداقت
 سبقت‌شان در ایثار است چراغی که می‌داند که این شعر
 تازه از آب گرفته شده خاکی هم هنوز به چشم خواننده‌ای نپاشیده است
 شرم به خاطر تو که مرده‌ای دیگر از خواب بر نمی‌خیزد
 با نوشیدنی و خوردنی‌ای مصاحبت نمی‌کند و به خیابان نمی‌رود
 چرا که پیشانی‌ی "می‌رودها" را شب‌نمی‌ست که از یکی‌شان حتا
 هر بیابانی اقیانوسی می‌شود
 زنده‌گی شوخی‌ای بود که یکی برای دیگران تعریف کرد و
 همه کس به جز عارفان آن را جدی گرفتند در نهان از هر نهالی برگی
 از هر دهانی ناله‌ای و از هر ناودانی قطره‌ای را برگرفتند
 دیدند که دیدنی‌ها مختلف‌التأویل‌اند
 دقیقه به دقیقه زاده می‌شوند و می‌میرند و دیده‌ها گرچه جدی
 اما در چشم‌هایی شوخ خانه دارند من آمده‌ام
 من آورده‌ام از راه دور بی‌چاره‌گی‌ها برای بی‌چاره‌گان چند چراغِ سبز آگاه
 چند دارو از لذت‌های ریز و عزیز موقتی از فراموشی‌های واجب

و از جدی نگرفتنِ گفته‌هایِ اجدادمان را
 خاک‌ها شعری را به چهره‌ی هم می‌پاشند
 شعری که ذرات‌اش متشکل از وجودِ رفته‌ی تو است
 و بالاترین معیار برای ارزیابی‌ی عیارانِ صداقت و ایثار
 سرعت و سبقت گرچه در یک راه و دست در دستِ هم
 اما در نجان به هم حسادت می‌ورزند
 و می‌دانند که گل‌ها را تأویل و چراغِ سبزی است
 که فقط به پروانه‌هایِ عارفِ اجازه‌ی عبور می‌دهند

«لحظه‌ی شگفتِ عزیمت»

اگر برایِ خودم می‌گیرم تو منی که برایِ من می‌گیرم
و می‌روم با جویبارِ نیامدن‌ها چرا که این‌جا منزلِ درد است
یا درد منزل دارد خانه‌ی تو کجاست؟ ای خدایی که خورشیدِ شیدایات را
فقط در کودکی به ما نشان دادی فقط یک بار و برایِ نخستین و واپسین بار
آن ستاره‌ی نوزاد را شیر دادی این خرابه خرابه‌تر از خرابه‌زاران است
کاش کسی این افسار را از گردنِ افسانه‌ها و اسطوره‌ها بردارد
تا افسانه‌ها و اسطوره‌ها به هر جانبِ بتازند و قوه‌ی قوی‌یِ تخیلی در تاریکی
سبقت بگیرد از چراغِ قوه‌ای که نازش‌اش به روشنی‌یِ دلِ خویش است
و تکبرش از شغلِ راه‌نمایی‌یِ راه‌نوردان می‌آید
اگر گریه برایِ خود می‌گیرد گریه در مردمکِ مردمان است که می‌گیرد
و می‌رود تا ردِ پایِ آن نوزادِ شیرخواری را بگیرد
که از وجودش کهکشان‌ها تغذیه‌ای روحانی برمی‌گیرند
و از آموزه‌ی نازنینِ لب‌خندش دهانِ آسمان می‌شود و دندانِ ستاره‌گان
و درد و تنهایی و فقدانِ وطن تاب آورده‌ی و افسارها از گردن‌ها برداشتنی
پس بیا با هم بی‌تازیه‌یانه بتازیم در تازه‌گی‌های زنده‌گی در قوه‌ی تخیلی قوی
که چشمِ چراغ‌ها را روشن

و چراگاه‌ها را میدانِ بی‌چرا و چه‌گونه دوست داشتن می‌کند
 ای راه‌نمایی که خودتان محتاجِ راه‌نما هستید
 و شاد از خرابه‌زارانی که خران و اسپانِ راه‌روان‌شان
 کهکشان برایِ شخصیتِ بخشیدن به خودش احتیاج به گاهی زمینی دارد
 و تو «تو ای هفت‌ساله‌گی ای لحظه‌ی شگفتِ عزیمت بعد از تو هر چه رفت
 در انبوهی از جنون و جهالت رفت»^۱

^۱ - از فروغ فرخ‌زاد

دینازاوریا

افساری مزاحمِ آزادیِ آدمی است واقعیت
 و با دست‌های پُرپول و قلبی خالی از عشق
 شما چاره‌ای جز به چاه افتادن ندارید
 جز هم‌راه شدن با جانورانِ کوچکِ سرمایه‌داری که آن موجودِ بزرگ
 آن "دینازاوریا"ی کمونیست را می‌دهد فراری
 هر یک از ما انسان‌ها مولکول‌هایی متفکر و سخن‌گو
 مولکول‌هایی میلیارد ساله‌ایم از یک گوهریم اما با نام‌های مختلف
 آن‌جا شقایق و این‌جا لاله‌ایم و ارزشِ رازِ زمزمه‌ی هر کدام مان
 به اندازه‌ی ادب و ادبیات‌مان تو این افسار را از گردنِ آزادی بردار
 اما آن را بر گردنِ کفتر و حتا کفتار هم نگذار بگذار هر کس به راهِ خود
 و خدا با دستانی پُرپول و پُرعضله بر سر سخن‌رانی‌ها شیریه بمالد
 اما در نهان عسل بر باید باید از این‌جا بروم و با رفتن‌ام این‌جا را ادب کنم
 دست در دستِ تنهایی که راه می‌روی
 صاحبِ تیزترین ادراک‌های عالم می‌شوی
 و تیغی ریش‌ات را به جانبِ حقیقت راه‌نمایی می‌کند
 به جانبِ جایی که در آن گوهر وجودِ گراز و خوک

با گوهرِ وجودِ عقاب و طاووس فرق دارد و ادبیات
 یک مولکولِ مرده را زنده می‌کند و با دستانِ خودش
 تاجِ تبارِ تازه‌اندیشان را به او هدیه سرِ تو کجاست که این افسار
 افسوس خوران و مأیوس از نربودنِ بوسه‌ای از تو
 واقعیت‌ها را به حالِ خود وانمی‌گذارد
 نمی‌داند که گوهرِ وجودِ آدمیان از بی‌گوهری است و در دنیا
 دینازاوریا کمونیستی ناتوان از زیستن در میانِ ذلتِ ذاتِ جانورانِ کوچکِ
 سرمایه‌داری

ناتوان از عادت به دست‌هایی پُر پول
 و احوال‌پرسی با اعتیادهایی که یاد و یادگارشان از عشقِ عاری

تخمِ سگ یا تخمِ گرگی تو؟

اگر حقیقتی وجود ندارد در جهان باید آن را ساخت
 باید باخت بادبان‌های ره برنده به خشکی را
 باید دانست که "خوشگلی" تحمل‌پذیر می‌کند مشکلات و مشت‌های بُریده
 مُشک‌های آهومرده را پول آن قدر کُلفت و پهن و چاق
 آن قدر اهل چاپلوسی و چپاول و قاچاق است
 که دیگر جایی برای نشستنِ دوستی و میهمان‌نوازی و انسانیت نیست در این
 اتاق
 و اتاق‌ها دیگر فروتنی نمی‌کنند و پایین به بنیان‌گذاریِ حقیقتی نمی‌آیند
 مشتِ مُشک‌ها را باز و نشان از درهای بسته نمی‌گیرند
 تخمِ سگ یا تخمیِ گرگی تو که آب‌روی از جوجه و جوان‌مرد
 به یک‌سان بردی تو
 و جوانه‌های جیک‌جیک‌کننده را به بازار بردی و فروختی تو؟
 آن تشکی که شکی در عمرِ خودش نکرده است
 با انواع جورواجورِ جسدها هم که بخوابد خیال می‌کند که با خدا خوابیده است
 و برای اطفای عطشِ غزال خاک‌ها را آبیده است اما نه
 بادبان‌های زنده‌گی‌باخته با فرا آمدنِ فصلی مناسب دوباره بر خواهند آمد

دوباره خوشگلی‌ها را در کشتی خواهند نشانید
و خوشه‌خوشه آهوان را به جنگل‌ها خواهند کشانید

دوباره ما از لابه‌لای برگ‌ها سرکشیده

و خواهیم فریاد زد که ای خسته‌گی‌ی درهای بسته اگر حقیقت شکسته است
باید علت آن را در جهانی یافت که جای‌اش تنگ است برای این همه پول و

پلیدی

که هر دوی‌شان هستند یکی من صفرم تنها یک صفر اگر مردم
مرا در کلمه‌ای به خاک بسپارید که بنیان‌گذار ساده‌گی و صداقت بود
و آغوشنده‌ی معنای زیبای زنده‌گی اما فرمول‌اش به دست نیامد

ما رُستم‌هایِ زمانه‌ایم

به یادِ یارانی که رفتند از سرسبزیِ دیاران
 برای ادایِ احترام به حرمتِ آبیِ آسمانی بی‌چتر اما پُرباران
 صیادیِ صبح‌گاه دانه و دامی را می‌چیند برای صیدِ نایابِ حقیقت
 پره‌هایِ تو چرا ریخته‌اند؟ وجدانات چه‌گونه بیخته؟ الکات کجا آویخته؟
 طبیعت پُرزورتر از طینتِ انسان‌ها بی‌شاخ و دُم‌تر از هر حیوان
 و برتابنده‌ی اندیشه‌ی تابانِ عدالت است و برای‌اش بی‌فرق
 که حشره‌ی بی‌نامی با اندیشه‌ای ریز در کاسه‌ای فروافتاده و مرده باشد
 یا شاهینی بر بامی بلند نشسته و مشغولِ رصدِ رازِ صدها هزار ستاره
 یاران و عزیزان به یادِ ما هستند ما علیلان و دلبران ما اهلِ عصیان
 استخوان خُردیان و پشت‌خمیده‌گان عصا به دستان
 ما که رُستم‌هایِ زمانه‌ایم

هم‌چنان چون سابق مانعی در برابرِ رُستنِ طلا و سیم و ستم باقی مانده‌ایم
 عدالت که چنین فراری است بی‌شک حیوانی بی‌شاخ و دُم و وحشی است
 و حقیقت دُم به تله ندهنده و صیادِ ستم‌گرِ صیادانِ خویش
 حشره قلب‌اش رشد که می‌کند به شاهینی تبدیل می‌شود
 و شاهینی که اندیشه‌اش پیر می‌شود به حشره‌ای مبدل

و الکه سردرگم در این میان که بزرگی و کوچکی
 که بزرگواری و حقارت چیست؟ کیست مسببِ پرریخته‌گی و جدان؟
 شما ای پنجه در پنجه‌ی طبیعت انداخته شما ای دلاورانِ اراده‌تان را نباخته
 شما اگر مغازه‌ای باز کنید و مریضی‌های زیادتان را حراج
 منفعت‌تان به معراج می‌رود و ارجِ جسم‌تان از اوج رفیعِ موج
 به معرفت‌های بی‌شمارِ نجومی دست می‌یابد

پایان به تولک رفته است

شکی که گه گاه تشکی را پهن می کند و تشکر از مُشکِ پراکنیِ پرنده و
از شکر افشانی های تو می کند معنیِ دقیقه را دریافته
به دیدارِ بادوارِ گیِ لذت شتافته
و برای خشک کردنِ درد و تکاندنِ اضطرابِ های طناب
دم به دم چاره های تازه ای را تافته هزاران حشره ی ریزِ آسمانی اند ستاره گان
که با آتش شان معنایِ دوزخ را برمی سازند و با زیبایی و عشوه شان
خدا و خلق و هر چه در گیتی را می سوزانند
تشکی پُر از شک چه گونه به راحتی بیار آمد؟
کلماتی شیرین برای کدام لیوان خودشان را بیارایند؟
باد به هر سوراخ سر برای یافتنِ لذت و عذاب اش می کشد
برای شعله و رتر کردنِ نادانی
برای خاکستر کردنِ شوقِ غزالی که در انقلاب ها می دود
ما عاقبت به چاه های چاره خشکیده رسیدیم
به اضطراب های تکان خورنده بر طناب به خلقی که خرابه به خرابه می رود
و از خشت و خرافه خدایی تازه را می سریشد شما را هر چه بشکنند
شکستن دوباره اندام های خودش را باز می یابد زنده گی خوب یا بد

این‌جا نیمه‌آزاد و آن‌جا پُر از سد برزخ را جاودانه به منقار می‌برد
 ای بلا تکلیفی‌های پُر بلا
 دوره‌ی صلیب و صلوات و صل‌الله به پایان رسیده است
 خودِ پایان هم به تولک رفته است و تنها به جا مانده این‌جا توله‌ای متردد
 مترصدِ پدر و مادری که هرگز نمی‌آیند
 شکرهایی که شاگرد اما افشا نمی‌کنند
 کجایی و از چه کسایِ دهانی را که عیب و امیدش هر دو هست در غیب

درمان شاد است

درمان شاد است از وجود درد چرا که سردی و سایه را ثروت مند می کند
 مرا محتاج خویش و تو را معترف به ناتوانی و نامحترم بودنات
 به از هیچ سرودنات
 حقیقتی که برای اثبات خودش به دروغ متوسل می شود
 خودش را به پریزی وصل می کند
 که هیچ فصلی جز زمزمه‌ی زمهریرِ زمستان را روشن نمی کند
 و از درخت جز برگ‌های زرد و یأس و دل‌تنگی را بر خاک نمی‌نشاند
 نشان تو را باید از درد گرفت و قرائت قدرت و احترام را از سر
 تا سرافرازی به تاج کاغذی و ستاره‌ی سربی شک کند
 و مردم بدانند که گشادترین و بلعنده‌ترین
 که وحشی‌ترین و پُرآزترین دهان از آن پول است
 ولی عشق و محبت و احترام سه ضلع مثلثی که توسن‌ها را رام
 و افسار افسرده‌شان را مربع می کند ای حقیقت متوسل شونده به دروغ
 ای حقیقت پرستان را وصل کننده به پریزی بی‌برق
 من آن چراغ‌ام که از ترک دل‌اش درمان‌ها شادند و پای‌کوب
 سرودها میخ و چکش به دست و هیچ‌ها با داس‌شان درونده‌ی دوستی و نور

ای برگ‌های رنگارنگ از یأس و دل‌تنگی‌تان برخیزید
و بعد از مرگ من بشنوید خنده‌ی مرا که از خیزابه برمی‌خیزد
ببینید آفتاب ساحل را که دهان من است و صدف‌هایی را که سخنان ام
عشق و محبت و احترام: سه ضلعی که مثلث را رام و اعماق اقیانوس آرام را
پاک از ناآرامی و انقلاب و خانه‌ویرانی می‌کند
پیدا نیست اما که کوسه سوسیالیزم را به پوزه گرفته و با خود حمل
یا سوسیالیزم استخوان‌های کوسه را می‌کوبد و نرم می‌کند

تحلیل‌ها همه علیل‌اند

خنده‌اش ماسک بود زیرش اما وحشت از دلاوران نیز می‌ربود
 می‌سرود شطی دوشخصیتی را می‌پیمود میزی را با تحریر و تحلیلی بی‌پایان
 اگر خیلی‌ها از شکست انقلاب به بند و بست رسیده‌اند
 از بست‌زدن عقاید چینی و از انقلاب فرهنگی کودتای امریکایی را فهمیده‌اند
 و چشم بسته‌اند به جنایت‌های استالینی
 پس دیگر این مژه به امید کدام ژاله و نجاتی
 به جانب آسمان دستی به دوستی دراز کند؟ و من به کدام سو رو
 که از خنده‌ی مو دندان‌های‌شانه نشکنند؟
 میلیون‌ها قطره‌ی قواد آب را قاعده‌ی بازی این است که در وانی بی‌در و
 دروازه‌بان

با زبان از رازهای زیبای جهان سخن بگویند
 اما در اختفا به یک‌دیگر شانۀ زده و یک‌دیگر را پس
 تا خودشان پیش‌گام باشند در عبور از صافی
 در نوشتن نام‌شان بر پلاکاردهای انقلابی
 هر ناخدا برای به چنگ آوردن سکان ماسکی به چهره دارد
 دست‌اش به ظاهر قانون اما در باطن قدرت جنگل را می‌ستاید دل با بپر و

یارِ غزال روی آینه‌اش جوان و پشت‌اش زال من باشکی در جیب
 گوش سپرده به هر جانب‌هایِ نجیب شط را چه‌گونه
 به کدام جهت می‌توانم بُرد؟ به که خواهم گفت علیلی‌یِ همهیِ تحلیل‌ها را
 ناگزیری‌یِ تحریرهایی را که سر بیرون می‌آورند از ته دریا؟
 ای رویی از تو ماهی و رویی تمساح ای انقلاب‌گری که نیمی از وجودت
 در صددِ انهدامِ نیمه‌یِ دیگرِ وجودِ تو است
 تو هیچ می‌دانی که نامِ آن بندوبست‌زن
 آن فرارونده‌تر از جنسیتِ مرد و زن آن نیرومندترین فردِ عالم
 وحشت است؟ که هم دوست هم دشمنِ شط باز هم خودِ شط است؟

حداقل نیم‌بار زنگی بزن!

حداقل نیم‌بار زنگی بزن و بهار سخنانِ گرمات را بر دلِ تنگِ من
 بگو که تلفن با اشغال به پیکار است و جای زنگوله‌ی کاروان به جُرمِ هوش‌دار
 بر سرِ دار است! بخوان خطوطِ راه‌آهنی را که به هیچ‌کجا ختم نمی‌شوند
 یا می‌شوند اما قلوبِ آهنی از آن راضی نمی‌شوند!
 ساعت می‌داند که یک دقیقه دیر یا زود رسیدن‌اش بر سرِ قرار
 سایه را فراری می‌دهد و تلفن را اشغال
 و ساطور دیگر اعتماد به گوشت نمی‌کند حداقل نیم‌بار از پنجره سری دربیار
 یارانِ گذشته یا درگذشته‌ات را یاد بیار و ره‌آوردی برای کاروان‌های فردا
 که زنده خواهند شد از سخن‌های زیبا!
 مثل نمی‌که حضور دارد اما نمایان نیست
 هیچ کوچه‌ای از دستِ مرگ در امان و چراغان نیست شب هست و نبض نه
 کردن هست و زنگوله‌ای در کار نیست
 عقلا حداقل ده‌بار در یک زنده‌گی‌ی کوتاه می‌میرند بر گورِ صدچراغ
 هزاران بار می‌گیرند داستانِ دویدنِ دارهای بی‌سر در بیابان‌ها را
 برای این و آن می‌گویند
 اما دریغا که تلفن از هوش رفته‌ی خانه‌ی خراب‌شان را

هیچ زنگی به هوش نمی آورد و زنده نمی کند
 ذاتِ زوال یافته‌ی مبارزانِ دیروز و بازاریانِ امروز
 نیم‌پادی از سر بریده اما هنوز در قطار نشسته‌ی ما نمی کند
 پس آیا آن همه سخن‌های شیرینِ ساطور با گوشتِ خاری در گوشِ باد بود
 یا ساعت در همان لحظه‌ی زاده شدن اش به مرگِ خدا آگاه
 و گاه‌گاه قاه‌قاه اش به دیوانه‌گی‌ی تارتنگیِ تنگ‌حوصله
 که هم مشغولِ بافتنِ خطوطِ راه آهن هم بوسه بر طنابِ دار بود؟

دُن کیشوت

سرش بشکهِیِ آبی بود و تن اش تنه به تنه‌ی ستونی آهنی می‌زد
 یکی در می‌زد یکی برای دیگری می‌زد یکی سر به توپی می‌زد
 و من پا به پوشالی (مثل دُن کیشوت) به خیالی که او شاه شیا دِ کوه‌هاست
 از نظرِ روان پزشکان حساسیتِ شدید به بلایایِ جهان داشتن
 یا کاشتن را بردن و در باغچه‌ای گذاشتن نشانه‌ی بیماری است
 یا فوق‌اش خاری بی‌خدا و بی‌خان و مان افتاده در جویباری
 به کجا می‌برد این آبِ مرا آبی که سرش از بدن تو است
 پای اش خورنده به سنگی بی‌کوه کلاه اش ساییده از ستاره؟
 به کجا می‌برد مرا این یابوی بدبو یابوی دُن کیشوت
 با دُم بریده‌ی خنده اش بادامِ شکسته‌ی چشم اش
 با دامی که برای آسیاب‌های بادی می‌گذارد؟ ای پرنده‌ی اسیر
 اسارت تو به خاطر دانایی‌ی تو است به خاطر دانستن این که آن توپ بازی
 سر آدمی است و دروازه بی‌گُل و گُل بوسه بی‌توری بافته شده از حقیقت
 بی‌پایی که پادشاه عادل راه‌ها باشد
 حالا تو ای جنگنده با دشمنی گند و پوشالی
 ای پوشانده سراسر بدنات را با واژه پایات را با خیال

ای پُرشتابِ آمده به راهِ خداشدن با اشتیاق و به اختیار
 آیا اگر در کشتزارِ بزرگی از گوجه
 یک خیارِ حساس و متعهد به عهدِ عصرِ خویش بروید یک خیارِ بیدار و رزمنده
 این نشانه‌ی بیماری‌ی کردارِ کردگار است
 یا ذاتی‌ی زیبایی‌ی منطقِ پرگارِ پرکاری که به خاطرِ بنیادگذاری‌ی حقیقتی زلال
 و والا
 با حدسِ نادرستِ روان‌پزشکان به پیکار است؟

شمشیرهایِ دو دم

آن ذراتِ بدنِ من است که بعد از مرگِ من ذراتِ بدنِ تو را یافته
و آن‌ها را به عشقِ بازی یعنی به گشودنِ رازِ جاودانه‌ی جذابیتِ هم آغوشی
و افراشتنِ بیرقی شاد در جوارِ بالاترین باد فرامی‌خواند
زنده‌گی را ورق بزنی!

و ببین که چه‌گونه هم‌خوابه‌گیِ هر حرکتی و هر جمله‌ای
با حرکت و جمله‌ی دیگری می‌تواند مادرِ کجکشان‌هایِ آسمانی و
کش‌مکشِ انقلاب‌هایِ زمینی باشد
آخر مگر خدا نمی‌توانست دنیا را طوری بسازد
که همه چیزش این‌طوری عوضی نباشد
به جایِ آبی‌ها آسمان‌اش این‌طور قرمزی نباشد؟
پس آن شاعر حق داشت
که همان‌طور آب از دماغ و شعر از دهان‌اش جاری بود
از هر چیزی که دارای شک و پرسشی جان‌اش عاری بود و می‌گفت:
«جارو یعنی کیرِ من تو بینداز سکه را به بالا
تا خطی بی‌خطا بیاید به ملاقاتِ شیرِ شورتِ معشوقه‌ی من
که خواب است زنده‌گی و رؤیای‌اش پَرهایی

که تا ابد بی‌پرنده باقی خواهند ماند که آبِ بی‌غبار است و
 ذراتِ مشتاقِ بی‌خورشید این کتاب را خواهند خواند.
 خیزابه‌های ناگزیرِ دریا است انقلاب و دو عشق در کاسه‌ی چشمانِ آدمی
 می‌شکند کوزه‌های کورِ حیوانِ سرشته را
 بادبان‌ها را می‌گشاید در آبی تر از بالا
 و به یاد می‌آورد طنینِ آوایِ شعریِ شاعرِ خود گم کرده را که:
 «اگر در زنده‌گی به دست نیاوردم آن دمِ آزاد و آن بازدمِ عدالت را
 جسمم را به آتش بسپارید باشد که بخار و دودم
 رهایی یابد از شیشه‌ی شمشیرهایِ دو دم از یک‌طرفه‌گیِ راه‌هایِ ریاکارِ دریا
 باشد که طبیعتِ پروازگرِ یک آزادیِ مطلق
 عاقبت در آغوش گیرد طینتِ آزاده‌ام را»

ببین که از کجا به کجا افتاد!

تو تلفنی تنبل و غبار آلود از سالیانِ سکوتی تنها و سنگین هستی
 بریده تمام ارتباطات را با سیم و طلا با لات و لوت‌ها
 و پرسیده که چرا روزها در خانه‌های شان می‌خوابند و
 شب‌ها از کثرت حضورشان قیامت می‌کنند در خیابان‌های آسمان ستاره‌ها؟
 برای چی ست این همه ادبیاتِ بیات

اگر که نه برای چاپیدنِ چاپ‌خانه و اشتعارِ چهره‌ها؟
 دق می‌کنید شما از ندیده شدن از نور دیده نشدن
 از نام‌تان را ننوشتن بر پلاکاردها از نداشتنِ چنگال و کاردها
 اما سالیانِ سکوت و تنهایی‌ی ما تخمی گذاشته است و در کنارش تلفنی
 تلی از رگی و از خونی فریادگشان که هیچ ارتباطی ندارد با سیم و طلا
 با لات و لوت‌ها این بیستی که در آن چراغی بی‌تاب
 برای سرنوشتِ تظاهراتِ خیابانی‌ی ستاره‌گان و
 فرجامِ فراجانِ تارهای بی‌دسته و بی‌کاسه دل‌اش تاب می‌خورد
 ببین که از کجا به کجا افتاد!

انسانی که روزی شلوارِ ساده‌ی سربازی پوشیده
 در جیب‌اش جاودانه کتابی کوچک از سرودهای انقلابی‌ی انقلابیون بود

و نوشیدنِ چایِ اش

فقط با شیرینیِ از بی چاره گان و آینده‌ی تاب‌ناکِ بشریت سخن گفتن

سایه‌ی سودجویی و شبحِ برف و رفتارِ کلاهخود را رفتن

ببین که از کجا به کجا افتاد!

و افتاده‌گیِ اش را چه‌گونه محیلانه به فروتنی نسبت داد

او که امروز در لانه‌ی گرگان زنده‌گی می‌کند

شماره‌هایِ تلفن را گرد آورده و در بانک جمع می‌کند با بانگِ بلندش

کشیده‌ای به گوشِ راستِ ادبیات می‌زند و خودش را به کوچیِ "علی" چپ

یعنی که "محمد" واپسین و بلندترین مدِ دریاست

قیامِ شبانه‌ی شهاب‌ها در راهِ شیری برای براندازیِ حکومتِ پلنگ‌هاست

پس بگذار تلفنِ تنبلی کند و بخوابد بگذار تنها بچه‌ای شیر خوار و شعر دوست

در کوچه‌هایِ هر شهر هر قدر که می‌خواهد بخواند که:

این تقدیرِ دیربازِ تقدسِ آوازِ تابانِ خورشید است

که هوشِ گوشتِ نازنینِ انسان

خورشتِ خوراکِ ابدیِ کارد و چنگالِ خدایان باشد!

آمدن ایستاده است

آدم‌ها هر چه پیرتر می‌شوند
 محافظه‌کارتر می‌شوند و حیواناتِ درون‌شان را در محفظه‌ای پنهان می‌کنند
 فرصت‌طلب‌تر از لبه‌ی چاقو در دستِ "طالبان" می‌شوند
 و می‌روند به آن‌جا که "آمدن" از روزِ ازل با همین قیافه ایستاده بوده است
 ای عمودا ای درخت آیا خمیده‌گی‌ی پشتِ کوه از فروتنی‌ی اوست
 یا از دولا دولا رفتن به دزدی‌ی دریا به سربریده‌گی‌ی جنگل؟
 و آیا مگر آن گنجینه‌ای که در کنج سکوت و بی‌مصرف بر روی رف
 سال‌ها دست نخورده نشسته دل شاعر نیست؟
 کهولت هر چه به گور نزدیک‌تر می‌شود شما گاهن‌تر می‌شوید
 و سرزنش‌کننده‌ی زنان و مردانِ جوان که چرا آشکار یا در محفظه‌های پنهان
 آمیزش با عشق می‌کنند؟ چرا حرفِ گذرانِ لحظه‌ها را گوش می‌کنند؟
 از روزِ ازل جهان در خودش یا برای خودش
 همان‌طور بی‌هدف وجود داشته است بی‌تار و دَف
 و جوهر و قلم‌اش برای معنا دادن به ما بوده است
 برای رسوا کردنِ طلبه‌ای جَلَب که جنده به جنده سیغیه
 لب بر لبِ خدا و کبر در کُس‌اش که یعنی من‌ام از نژادی گران‌بها و عتیقه

خوب شد نمردیم و دانستیم که خدا مؤنث است و نص صریح اش
 برای برپا کردن و عمود نگاه داشتنِ مه ای تا ناشناس و مخفی
 عقیقی به دزدیِ کتابی رَوَد ای گنجینه ی در گنجِ سکوت نشسته
 ای شاهدِ عبورِ مردمانی کور و کر ای شاعرِ بازنشسته اما از پای ننشسته
 ما نگینی مادرِ خود یعنی انگشتر را از دست داده ایم
 در بندیم اگر چه آزاده ایم سروهایی از پای نیفتاده اگر چه سربریده ایم
 ما می گوئیم که جای کوچک ترین افتخاری نیست آدمی را
 که فقط با نزدیک شدن به گور حیوانِ درون اش می میرد
 آدمی که فقط به گاه رنج پندارش پند از گیاهانِ دنیادیده و پیر
 و دهان اش بند از انگور می گیرد!

اجازه دادن به ندادن‌ها

دانش را باید مُجازترین سلاحِ عالمِ اعلام کرد
 دانشی که در لابه‌لای اش بچه‌ها و لاله‌ها و نسرین‌ها می‌رویند
 پروانه‌ها شادی و رقص را می‌بویند و سلاح‌خانه‌ها درِ خود را قفل می‌کنند و
 کلید را به اعماقِ اقیانوس‌ها می‌اندازند
 آن‌قدر به ما بی‌داد کرده‌اند و از ما کُل و دُر ر بوده‌اند
 که ما دیگر پیدا شدنی نیستیم
 که ما دیگر پیکی برایِ خبرهایِ خوش و ثمرهایِ شیرین نیستیم
 و نه قادر که قیام و دانشِ قایم کرده در ظلمتِ پستوهایِ مان را در آورده
 بر رویِ ریسمانِ آفتابِ بیندازیم
 و ببویم اعلامیه‌ها را به جست‌وجویِ خطِ خوشِ خویشاوندانِ از دست رفته‌مان
 اما شما بگویند که مگر این آقایان کیستند و از کجا آمده‌اند که باید اجازه دهند
 به ندهنده‌ها
 و برگه‌ی عبوری به دُر و کُل و معنی‌ی کلید را از فلز بگیرند
 تا اقیانوس گرفتارِ خفه‌گی در اعماقِ ابدی‌ی خود باشد و یک دانشِ دادگر
 مخفی در صدها صدف؟ مگر نو بر سالِ نو را آورده‌اند
 که عمونوروز با رویی سفید جیبِ خود را به جست‌وجویِ هفت‌سینی می‌کاود

و ماهیانِ قرمز را به زیرِ هشتی می‌برد و شکنجه می‌کند؟
 ای برگچه‌هایِ دل‌تنگ ای بچه‌هایِ دق‌کرده در تُنگیِ تنگ
 شما قدرِ آزادِ نبضِ ریزِ یک لحظه را بدانید!
 شما لذت‌هایِ آویزان از ریسمان‌ها را به میهمانی بخوانید!
 (ریسمان‌هایی فاقدِ غبطه یا رشک به رگ‌هایِ رنگارنگ
 ریسمان‌هایی تن‌زننده از افسار شدن برای اسبِ تگ‌سواران)
 و بدانید که برازنده‌ترین جامه‌ی جهان
 شایسته‌ی بدنِ دانشی‌ست که خبرهای اش خوش و ثمرهای اش شیرین‌اند
 دانشی که دارایان اش برای خوش‌بختیِ ندارندها
 داوطلبانه جان می‌دهند و می‌میرند

پرنده گانِ آنارشپیست

تو آن اختاپوسی هستی که با دوازده بازو بالِ هزاران آرزو را می‌بندد
 به نقره‌ی صبح‌ها و به زَرِ روزها می‌خندد راز را از گلو می‌دزدد
 و گلوبند را خفه می‌کند ناخنِ آخوند برای ناخنک زدن به نانِ ما
 و درهم شکستنِ کشتی‌ی ناخدا خلق شده برای اُخت شدن با اختاپوس
 خاموشی‌ی فانوس و رنگی از اختناق زدن بر برگ و بارِ درخت
 من آن ترازوی پُر از تنفسِ هوای تازه‌ام بی‌اعتنا به زور و زَر و الماس
 التماس‌ام در درگاهِ پاک‌های جهان
 همه برای برقراری‌ی عشقِ آتشینِ تنورها دوباره‌برخیزی‌ی نورها از شکست
 تنوعِ ترانه‌ها به یاری‌ی تنبک و تنبور
 من دانسته‌ام که شاعر چیزی برای گفتن ندارد اما برای نوشتن دارد
 برای به بازی گرفتنی دوام‌دار صیاد و دام و ریزه‌های نان را
 برای وام‌دانی بی‌دریافتِ مجددِ آن به پرنده‌گانِ آنارشپیست
 پرنده‌گانی ضدِ جهل‌های زمینی و جنایت‌های آسمانی
 پرنده‌گانی که می‌دانند این کشتی‌ی ابدی ناخدایی ندارد و انتظارِ نان
 برای سفره‌ایست که هرگز به این‌جا نمی‌آید دم از دوستی زدنِ اختاپوس
 چاقوییست که زنده‌زنده از آدمی می‌کند پوست و این فانوس از روزِ ازل

نه خاموش و نه روشن زاده شده بود پس چه بود آن سومی؟
 و نام آن قابله چه؟ که از ریشه اختناق را در آورد
 تا آخوند با هزار بالِ پهناور و صد آسمان بلند هم
 شایسته‌ی بوسیدن ستاره‌ای در گلوی شما نشود
 شما پاکان و بخشنده‌گانِ روشنی به جهان شما که به خریدن تان
 دست و پا می‌شکنند و از یک‌دیگر سبقت می‌گیرند
 "صبح‌ها" با سرشاریِ نقره در جیب‌شان "ظهرها" با انبوهِ زر در کیف‌شان

از دستِ شعر چه برمی آید؟

از دستِ شعر چه برمی آید؟ درد را بر کدام تاچه می گذارد؟
 کدام خورشید را برای خوش بختیِ شما از زمین برمی دارد؟
 انجیرهایی که هر یک به نحوی با نجمی در ارتباطند
 به دنبالِ زنجیرهایی می گردند که آدمی را رها کند
 برای حیواناتِ معصوم دعا کند و حلقه‌ی گیسوی تو را به آرزویِ شانه رساند
 شعرهای مرا یک درد نوشته است
 یک درد شعرهای اش را با انگشتانِ من نوشته است
 و در آینه دانه‌ی بی پناهِ خودش را در خوشه‌ی مختلفِ خلق نگریسته است
 این تاچه‌ی طاقت‌اش سنگین تر از کوه
 مهره‌اش را از ستون فقراتِ مبارزان قرض گرفته و زبان‌اش را از انجیر
 و فرمِ فکرش را از افراهای فروتن و پیر این تاچه تاق است و خوش چشم
 مشت‌اش گره در خشم و جای‌اش بالاتر از ابروی ستاره
 های ای ستاره در آسمانی به آن پهناوری
 تو یک خورشیدِ خوش بخت را به من نشان بده
 که سلول‌های بدن‌اش محبسِ آزادی و آرزو نباشند
 یک خورشید که شعرش را دردها ننوشته باشند

یک خورشید که از درون خودش
 و از بیرون دیگران را از حسد نسوزانده باشد! و تو ای آدمی
 ای زنجیر دست و پای جانوران ای شکننده‌ی قلم فرزانه‌ترین اشیا
 تنها دو گیاه مدام نگریسته در آینه
 دو گیاه چشم به راه‌شان می‌دانند که ما تاچه‌ای تاریک و متکبر و داغ به دل
 تاچه‌ای فروریخته بر خاک‌ایم گرچه نامتعادل و همواره در خوابیم
 اما باز با این حال مبتکر و فرارفته‌تر از افلاک‌ایم

نی شکر زبانِ تو را چشیده است

این چشمکِ زدن‌هایِ بیماریِ نشانه‌ی رفتن است
 نشانه‌ی حرفِ دل را به ابرها گفتن توهم و عطشِ آرزوها را رفتن
 و سفتنِ سردی و هراسِ واپسین مهره
 که همه چیزِ این جهان را سفت و سخت کرده
 و آن جهان را هم به فحشا و سفته و چکه ربط داده
 شبِ چادرِ سیاه‌اش را به رویِ سر می‌کشد
 و به جاسوسیِ تک‌ستاره‌ی متفکرِ سحری می‌رود ستاره‌ای که متکای‌اش
 اتکایی مطمئن در این زمین می‌جست اما نیافت
 ای تافته‌ی جدایی از جانِ دیگران را کنار گذاشته
 و پیوند با چشمکِ چشمه‌ها را در پیش گرفته ای شاهِ درویشان
 ای کشکولاتِ آب‌روی به کلمه بخشیده ای نی شکر زبانِ تو را چشیده
 آن ابرها حرفِ چه کسی را به رویِ ما می‌بارانند دارند
 که ندارند با چادرهایِ میسکی به نیمه‌شب
 بی‌مُسک و آهو به هر طرف فراری‌اند و کتاب‌ها از ترس در مزارعِ دیگران
 مشغولِ خودکاری؟ هر انسانِ متنی بی‌حراست و بیمار است
 سخن‌گوینده در روشنایی از عزت و حریت

اما در هُرمِ حریمِ احشامِ اش پنهانیِ حرباییِ سرگرمِ سعایت و بسترِ بافی
 واپسینِ مهره سوراخِ سوراخِ می‌کند جهان را می‌بخشد به بهشت
 سفتن و سفته و فحشا را و همیشه تکه است و تنها
 تفکری که چشمک می‌زند به ستاره‌ها تفکری که تکان خوردنِ اتکای اش
 سگته‌ی قلبی را ارمغان می‌کند به زلزله
 و غزال را در آسمان‌ها روسپی‌خانه به روسپی‌خانه
 به دنبالِ بوسه خریدن از خر و خوابیدن با رؤیایِ مُشکِ ما می‌گرداند

مردابِ مردنِ مردمان را ممنوع اعلام نمی‌کند

۱

هیچ درختی آیا تو دیده‌ای که از ریزشِ برگ و بارِ خود شاد باشد و بر قصد
و از زمزمه‌ی درگوشی‌ی بادها نترسد
و شکاک نباشد به نبضی که رگِ خودش را لو می‌دهد؟
من به بادها داده‌ام دوستی با آتش‌های دنیاخوار را
من به دوک‌ها سپرده‌ام سپاس‌گذاری از گرگان و گرازان را
و پرسش‌ام این که: «آن تری آیا از آرزوهای برآورده نشده‌ی چتر بود
یا از چشم‌های یک پری؟» ای که به طراری از دوست و دشمن دل می‌بری
ای که از لحظه‌های لرزانِ یک شاخه
این جا به سرماخورده‌گی و آن جا به زلزله می‌پری هم یارِ ظل و
هم همنشینِ ذاتی
هیچ درختی آیا تو را دیده است که بر او نسیمِ وزانِ شادی‌ای باشی؟
برای ارزانی‌ی بهایِ شخصیتِ تبر کلونی کلان بر درِ مغازه‌ها باشی؟
تنها مردابِ است که مردنِ مردمان را ممنوع اعلام نمی‌کند
و شبِ دیواری از نادانی و سیاهی به دور خود می‌کشد
تا این پرسشِ سرکش از هر حقیقتی حذر
اما از باغی گذر و به دوکی نظر نکند و نداند که لب را با بوسه‌ی چشمه تر کردن

مسببِ سقوطِ چتری از کوهی نیست چتری که از سری به سری می‌پرد
 و برای هیچ فرازی تبعیضی قایل نمی‌شود آه از سرنوشتِ شومِ آن تبعیدی
 آن آهویِ عابدِ کوه‌هایِ تنها! وای از سرشتِ زشتِ آن واژده‌گان!
 آن تبر به داستانِ آنان که سایه و ذات‌شان
 حتا به یک‌دیگر هم خیانت می‌کنند و چرخِ خیاطی و دوک‌شان
 به جاسوسی نوک به جانِ پرنده‌گان می‌زنند این تخم از کجا آمده است؟
 این تخمِ بسیار حساسی که کمی دیر آمدن
 یا اصلن نیامدنِ آواز بر سرِ قرارش برای اش حکمِ زلزله را دارد
 و از زردیِ غم‌ناکِ کوچک‌ترین زمزمه‌ی ظریفِ مزرعه
 و سردیِ اسفبارِ ردیفِ سازهای نشسته بر هر شاخه
 عمیقن می‌زارد و دشوار می‌مریضد

۲

اما نه ما هنوز شادی و رقص و فرزانه‌گی را
 بیل‌بیل در پایِ تشنه‌گیِ گیاهان می‌ریزیم
 ما هنوز عزیز می‌داریم نداشتن‌هایِ زیبا را
 و دوستیِ کم‌ترانِ چاهی را دودستی
 تقدیمِ غریوِ غم‌ناکِ غزالی دهنده در پرسش‌هایِ خلاق می‌کنیم
 اما شما ای لودهنده‌گانِ لاله و هر چه آدمِ انقلابیِ آواره
 ای قیچی‌کننده‌گانِ بلندیِ پروازِ رنگارنگِ بالِ پرنده
 ای چک‌زننده‌گان به چکامه‌ی گونه‌ی پاکِ پریان

پیراهن‌هایِ ولوشده‌یِ شما بر رسنِ وکو پاکیزه و نو به "یوسف" که برسند
 الیاف‌های‌شان همه از الف تا یا «خدایا خدایا!
 نجات بده گوسفند را گوسفند را!» می‌گویند
 اما در نهان دست‌شان دُمِ گرگ را می‌بوسد و نهال‌شان از همان لحظه‌یِ زادن
 خودش را برایِ مسواک‌زدنِ دندان‌هایِ گراز آماده می‌کند

آمیب‌های هنرمند

زری یا قدم نمی‌گذارد یا با آزرَم قدم می‌گذارد در مغازه‌هایِ غذافروشی
 زیرا سرِ فروشنده بریده و
 جسم‌اش شرحه‌شرحه در ویتترین‌ها به نمایش گذاشته شده
 چه کسی و از کجا مرا برداشت؟ که این درخت نه برگ و بر داشت
 نه اندیشه‌ای چنان قوی که ریشه‌ها را سیراب کند
 و سایه‌ای را در دستِ سائلان برای استراحت بگذارد
 آزرَم همیشه پاهای او را می‌جوید
 که درگشودن‌اش در هر جا در آغوش‌گیری‌ی درد است
 بوسه بر صورتِ مرده‌گانی غرقه در گرد است
 تو چرا هر گور را به فروش‌گاهی تبدیل کرده
 و اعضایِ پیگرِ مرده‌گان را به معرضِ فروش گذاشته‌ای ای گورستان؟
 تو چرا سیبی کرده‌ای نصیبِ انسان
 که نصفه‌اش از دندان‌هایِ گراز سخن می‌گوید
 و نصفه‌یِ دیگرش در اندوهِ ناگشودنی بودنِ هزاران رازِ گیتی می‌موید؟
 آخر در میانِ این همه زَر و جواهر چه بر سرِ جوهرِ شادی رفته است؟
 چه کسی لذت را در آغوش گرفته است؟ آیا آن آرمان‌ها و آرزوها و آزرَم‌ها

همه ثمرِ یکِ درختِ بی برگ و بر بود؟ چه کسی و از چه روی
 آینه را از پیشِ رویِ گراز ربود؟ پس کی آن قویِ قویِ همت و مغرور
 آن قویِ مقیم در قعرِ غور آن جوینده‌ی پاک‌یِ جاپایِ سائلانِ دل
 از آب‌روی و خاکِ مزارِ شما
 کاه‌گلی برایِ احیایِ حیایِ از دست رفته‌ی رُفتگرانِ بی مزد و منتِ خون و
 ترقص و ترانه‌ی آدمی

فراهم خواهد آورد؟

درست است که گیتی چادری به رویِ رازهایِ خود کشیده است
 و چراغِ را شکسته است درست است که زمینِ نیمی در دلالت و
 نیمی در زیبایی فرو رفته است نیمی از مردمان در خنده و سخن
 نیمی ماشین را راننده در دنده‌ی کشتار و در دست‌شان سفته و سلاح
 اما باز با این حال ما

به مغازه‌ای قدم نمی‌گذاریم که سرمان در پایِ صندوقِ دخل‌اش افتاده و
 دخل‌مان را در آورده‌اند و اعضایِ جدا جدا شده‌ی بدن‌مان را حراج /

تنها تو ای متفکرِ روز و شب‌ها تنها تو می‌دانی ای کاج

ای سوده سر به وسعتِ دلِ آبیِ ستاره و

گذاشته سکه‌ی دوستی را در دستِ بلندِ برجِ عاج

تنها تو می‌دانی که این جهان

صورتِ عظیمِ مرده‌ای نیست که گرگ و گراز ببوسدش

یا آینه‌ای که سایل و گفتار و کر کسی

به نیتِ مقامی و شدنِ کسی ببویدش

تنها تو می‌خوانی این خنیا را با نای و دف که این خرابه

محلِ موقتیِ اجرایِ بی‌اجرِ نمایشی است
 نمایشی که نمایش‌نامه‌ی پُر عیب و اشتباه‌اش را
 نخستین آمیب‌های ریز و مرموزِ دوردستِ هستی نگاشته‌اند
 اما حالا پس از میلیاردها سال
 بازی‌گرانِ زیبای‌اش دینازاورِ پاهایِ آزاده‌ای هستند
 که از اندیشه‌هایِ زنده و رنگارنگ‌شان
 گیاهانی شاد و آهنگ‌هایی آباد می‌رویند
 و از ویتترین‌های‌شان آدمی و آدمیزاده‌گی
 به در آغوش‌گیریِ نغمه و نسترن و نسرين فراپَر می‌گیرند

درختی که ثمرش کفش است

تقویمی میلیارها سال به عبث به عقب بازمی‌گردد به جویشِ روزِ زادنِ هستی
 اما با دستانی خالی و جیبی پُر از دیوانه‌گی بازمی‌گردد
 مرا در سرِ راهِ خویش می‌بیند که چون یهودیانِ سرگردان
 از مسیحی و مسلمان از استالینیزم و از فاشیزم گریزان
 مرا که طعمه‌ی نبرد میانِ داد و بی‌داد و دودِ بدن‌ام خیزان
 از کوره‌هایِ کودنِ آدم‌سوزی
 از چوب‌هایِ کور و کرِ آدم‌لودهی و آدم‌فروشی
 درختی که ثمرش کفش است ریشه‌اش آیا می‌تواند مقصدی نداشته باشد؟
 و تقویمی هزاران برگی چنددرصدی سگی
 که به وجودِ خدا و نظام‌هایِ تا به حال موجودِ جهان کُندِ شکی؟
 حالا تو یک دیوانه‌گی را از جیب‌ات دربیار و این سیگار را با آن بگیران!
 گل و کتاب و هیچ نژادی از نژادهایِ جهان را نمیران!
 چرا که این ماشینِ رونده است اما نه به جایی
 و هویِ ستم‌دیده‌گانِ فروزنده است اما نه در آغوشِ گیرنده‌ی‌هایی
 و آهو را به جایِ آردی اشتباهی معرفی و به دستانِ گرگ داده‌اند آسیابی
 حالا تب و تباهی است تنها چیزی که تبارِ آدمی از جیب و کیف و گنج‌اش

درمی آورد

حالا یک دو درصد کردارِ نیک و
 ده پانصد پانسمان و فصد و حسد در کارِ گفتارِ گفتار است
 و روزگارِ دیوانه و پی در پی مشغولِ دود کردنِ سیگار
 این چه تقویمی ست که در آن شاعران و اهلِ عشقان تحتِ تعقیب‌اند
 خدایان را رقیب‌اند و گریزان از گُریزان و گرگان و گرازان
 اما تاجران و آجرسازان برایِ کوره‌هایِ کورِ آدم‌سوزی
 بینایان و دانایان قلم‌داد می‌شوند؟ این چه تقویمی ست که در آن
 همیشه هر کسی که می‌آید دودش به چشمِ سیگار می‌رود
 و عقب‌عقب رفتنِ ماشین همان جلوجلو رفتنِ اوست و دنده‌ی خلاص‌اش
 گرفتاری؟ ای که شادی و چشیدنِ شیرینیِ سخنِ میوه‌ها را می‌گذاری و
 شک و رفاقت با گفتار و کرکس را برمی‌داری
 ای که در ماهی تمامیت‌گرا خانه داری ما چون آب‌رویِ آتشی یهودی
 از سطل‌هایِ سلطنتی و چون رگی انقلابی
 از نبضِ خون‌هایِ نظامی منزجریم ما اشعاری منفجریم
 و منفعت‌مان همان زیان و مریضی‌مان پُربارتر از سلامتی‌مان
 ما ریشه‌هایی هستیم که در گاه‌نامه‌ها "حجمی" سفر می‌کنیم
 و اگر "فروغی" بی‌دروغ را از سرودی "فرخ‌زاد" دزدیدیم
 صادقانه در درگاهِ معصوم و محبوب‌اش اعتراف می‌کنیم
 ما با جنابِ جنونِ ترانه‌خوانان رقص‌کنان به جست‌وجویِ نخستینِ ثروتِ جهان
 در واگن‌هایِ شیرین می‌نشینیم
 اما در دیرهایِ دیرینه‌گی‌شان رسنده به نخستینِ آمیب‌هایِ بی‌وجدان

پیاده نمی شویم

و هرگز و هیچ جا در جشن تولدِ بازاریان و بازرجویان و کرمان شرکت نمی کنیم

نوری گم شده در جیب

برای بسیاری عاری از عیب است شاخه به شاخه پریدن
 امروز خزیدن و فردا جمیدن عیب و قداست کاشتن
 دروغ و غیبت را درویدن دیدن را به چشم‌ها گفتن
 ولی از او صدا را بیرون کشیدن
 پول پدر دنیا را از شکم بی‌مادری‌ها درآورده است
 بی‌ما شما را بر تاقچه‌ی تماشا نشانده است
 مثل شی‌ای که بر او نام آدمی را گذاشته‌اند
 تا دم به دم شیطننت و شیادی‌ی شیطان را تبرئه کنند
 تب و طیب و مطب را به جای مربع جا زنند و مرجان را از جان بیرون کنند
 برای بسیاری عاری از عیب است امروز دل با جانان و فردا با جانیان داشتن
 امروز داد و فردا بی‌داد را از زمین برداشتن
 امروز شاخه‌ای شعاردهنده و پیش‌رو بودن
 فردا ریشه‌ای پنهان شدن در خاک برای پیمان با داد و ستد
 زمین روزی تاقچه‌ی اتاق خدایان بوده است باغچه‌ی فرشته‌گانی خنیاخوان
 جیبی که به جای پول نور و نجابت را انتخاب می‌کرده است
 مرجانی که جان و جانان را دوست می‌داشته است

حالا اما ما پرسشی به جای مانده‌ایم دانسته که قداست داسی بی‌رحم دارد
 پیوسته سر به سر شکست انقلاب‌ها می‌گذارد کلاه از سر آدمی برمی‌دارد
 تا شیخ همیشه شیطان باقی بماند در باغ‌ها عمامه و عبا بکارد
 و تنها عیب هنرمندانی را ببیند
 که قید بند و بنده‌گی و از شاخه‌ای به شاخه‌ای پریدن را زده‌اند
 با بی‌ریشه‌گی‌ها پیمان گسسته‌اند و از چشم
 صدای بی‌داس و بوی یاس را درمی‌آورند حالا شما ای بسیاران
 ای دارای بسی یاران ای تسبیح به دستان آیا باز هم هنوز
 شما نمی‌دانید که اشیاء آدم شده
 اشیاء آزاده‌ی قدم به قلم‌روی آدمی زاده‌گی گذاشته
 در غلایان قساوت و قلع و قمع‌های جهان نه تب و نه طیب و نه بیمار
 هیچ یک را تبرئه نمی‌کنند و هر چهار را در افتادنِ مثلث به چاه
 مقصر می‌دانند؟ آیا شما هنوز می‌پرسید که درویدن خزش و جهش
 حتمن به اوج پَرشی پَر در پَر پرنده‌گان و خوانشی دهان در دهان دانه‌گان
 و رقص این و آن حتمن به ضرب پریان در تار خدایان خواهد انجامید؟

قلبِ من و سینه‌ی او

"مایاکوفسکی" لوله‌ی کُلت را به سینه‌ی خود نهاد و خسته‌گی‌اش را به قلبِ شکسته‌ی من شلیک کرد

شلاقی به زشتی‌ی دیرینِ دنیایِ کهن زد و
انبوهِ اندوهِ دودِ داغِ شقایقِ بی‌تکرارِ تو را از خنیا‌هایِ خدایی از دست رفته
در سراسرِ این گیتی‌ی بی‌گوهر نهادینه کرد
دل‌تنگی‌ی این کفش از رفتن به پایِ غریبه‌گان و
دیگر بازنگشتن‌اش به آشیان است و غمِ پاشنه‌کش از بازنشسته‌گی‌ی خودش
و نرفتن‌اش به اداره و ندیدنِ دیده‌ی گرم و گیرا و گرمی‌ی هم‌کاران‌اش
پیکارِ پیوسته‌ی شلاق‌ها و شانه‌ها برایِ چه بود؟
آیا برایِ بازگشتن به باغی که در آن یاغیان
پشتِ قرونِ پرپرِ هر بوته‌اش کمین کرده بودند؟
یا برایِ دیدارِ دوباره‌ی مویی و بویی که مُشک را از هم می‌ربودند؟
مایاکوفسکی بوسه‌ی لوله‌ی دیوانه‌ی کُلتی بالاتر از عقل را
به سینه‌ی شخصیتِ برجسته‌ی خویش نهاد و
به خسته‌گی‌ی بالاتر از بسنده‌ی زاری‌ی ضربانِ قلبِ من شلیک کرد
و دربانی‌ی درگاهِ بی‌گوهری‌هایِ این گیتی را به تو سپرد

به تو که بازنشسته‌گی شمشیرت به میان آوردن سپر است
 و بازنشسته‌گی سپرت به میان آوردن شمشیر
 آری ای شیر پیر درنده‌ی سرگردنه گیر
 ای پرنده‌ی وحشیات پرونده‌ی اداره‌ها و
 مدارکِ درکِ تحول یا تکامل پیچیده‌ی این جهان را آتش زده یا کرده اسپر
 برای این تیرِ گرگ‌سیر و گرازسیرت فرق نمی‌کند نشستن بر تیره‌ی پشت
 شوریده‌گی یک شاعر

یا برخاستن از چشم‌اندازِ دورِ اندامِ تاریکِ یک تاجر
 برای این آوازِ مسلطِ مسلسل به دست فرق نمی‌کند که از گلوی سبو بر آید
 یا از حنجره‌ی او که جهان را به تحقیق نشسته است مو به مو
 آخر نهادینه‌گی‌ی این کفش از آن است که هر شماره‌ای که داشته باشد
 فقط به پای نداشتن می‌رود و یک گلوله‌ی گل‌صفت و پروانه‌بوی را در هر قرن
 جز دو سه قلبِ بازنشسته‌گی‌نشناسِ خدای را در هر چهره‌ای به جای آور
 جز ستاره‌های شعله‌ور و شاعرپیشه در آسمانی پهناور
 در سینه‌ی سبویی دل‌آرا و دلاور کسی به جان نمی‌خرد
 کسی قطره‌خونی شیفته و سرکش را بر اسبی زیبا نشانده
 با نظمِ خاصِ نبضی فرزانه و عزتِ بوسه‌هایی خوش‌بو و سرشار
 به جانبِ عروسی‌ی عزا نمی‌برد

بطی که البته را به منقار می‌برد

البته بطی که بطئی حرکت می‌کند اما مدام
 مقصد را موفوق تر و فوق می‌دهد به سقفِ آسمان تا اسبی که تازشِ سریع‌اش
 تازیانه‌ی به دستِ ستاره‌گان بافته را می‌شکافد
 و شتاب را بر تابی بریده می‌نشانند وقتی که چراغِ بلندِ این چاهِ پیر
 از چشمانِ مار است و دستان‌اش از عقرب
 پیدا است که از پلکان تنها ترس فرامی‌رود من از کجا به این جا آمده‌ام؟
 که از هر درختی که نشانِ تو را می‌پرسم
 سر تکان می‌دهد که تو را نمی‌شناسد و صد مقصد هم
 یکی از هزاران آرزویِ نهانِ کفش‌هایِ تو را نمی‌فهمد
 بطی که "البته" را به منقار می‌گیرد
 باز هم به نظری قطعی درباره‌ی دریا نمی‌رسد
 و دربارِ پریانِ پنهان در پسِ شعر به بارِ هیچ چارپایی بار نمی‌دهد
 کجایید شما ای یارانِ پشتِ درها به تندیس تبدیل شده؟
 ای دیروز اردی بهشت بوده و امروز به دی بدل شده
 کجایید که ببینید که آن نردبام پسته و بادام نداده
 شب‌نامه‌ی درباره‌ی عدالت نوشته درباره‌ی آزادی نخوانده

شورانگیزی‌ها و شعرها شیرینیِ دهانِ زنبور و شعارها را همه
 به قمه‌ی خود نسبت می‌دهد قمه‌ای که اغلبِ دقایقِ عمرش
 وقفِ قمار با قمر و ستاره از یک سو
 و آری و نه گفتنیِ سودانگیزانه با قحبه و قواد از سویِ دیگر بوده است
 کجایید شما ای یاران؟ که شتابِ بی‌شب‌تاب به این جا آمده
 با فنی ضربه‌فنی‌کننده‌ی هر تاب
 بافنده‌ی چاهی که ماران‌اش چراغ به‌دست‌اند و سازنده‌ی دهانی گویا
 که "کی" از چه راهی به این جا آمده و سرِ چند مرغابی را بریده است؟
 که این تقویم دیگر قطعیتِ نظری ندارد درباره‌ی هیچ گذرنده‌ای
 و سفر و حضرِ سریع یا بطئی‌ی آوازِ هزاران بلبل را در این هستی
 نه به مرگ نسبت می‌دهد نه به زنده‌گی نه به پسته‌ای و نه به بادامی
 زیرا دام و دانه و پرنده و پلکان را در خود دارد همه جا هر آدمی

